

۵۹،۲،۹۶

نصایح فردوسی



فراهم آورده

رشیدی

تهران ۱۳۰۶

از نشریات مؤسسه خاور

نشریه ۷۸

حق طبع و محفوظ

چاپخانه خاور

مؤسسه خاؤ

تا کنون متجاوز از ۲۰۶ جلد کتاب بطبع رسانیده
است از جمله :

دیوان مستوره کردستانی - احوال ابن یمن -
احوال سلمان ساوجی - سلا مان و اسال جامی -
رباعیات خیام - منتخبات اشعار صائب - ایللیاد همر -
شرح حال یغما - اندرز نامه اسدی - نصاب فر دوسی
رباعیات بابا طاهر - بت پرستی و مسیحیت کسنونی -
رد بر نیچریه - رساله حجاب - تاریخ امریکا -
انقلاب فرانسه (۲ جلد) - انقلاب روسیه - مجموعه
اقتصاد - پند نامه مارکوس - تربیت اطفال در مدارس -
طلیعه نور - ۶۰۰ مسئله حساب صباح المیزان منطق و غیره
صاحب مؤسسه خاور تصمیم دارد يك دوره کتب
کلاسیک متوسطه بطبع برساند با کاغذ خوب ، طبع
خوب ، تراور های زیبا و قیمت ارزان ممنون میشویم
که بما در این خصوص کمک کنید

مقدمه

در گفتار فردوسی جنبه‌های مختلف از رزم و بزم و تاریخ و افسانه و تحقیقات لغوی و جغرافیائی و معرفت‌الروحی می‌توان یافت که هر يك سزاوار صرف وقت و جمع آوری و طبع جداگانه است چنانکه خود فرماید

بدین نامه شهریاران پیش * بزرگان و جنگی سواران پیش
همه بزم و رزم است و رای و سخن * گذشته بسی کارهای کهن
همان دانش دین و پرهیز و رای * همان ره نمودن بدیگر سرای
ز چیزی کز ایشان پسند آیدش * همان روز را سودمند آیدش
از آن برتران یادگارش بود * همان مونس روزگارش بود
نگارنده برای این دوره که طبقه محصلین و سایر جوانان پیش از
هر چیز بمطالب اخلاقی احتیاج دارند استخراج نصایح شاهنامه
را بر سایر قسمتها ترجیح داد و بعد از یکسال مطالعه شاهنامه
و استنساخ اشعار پراکنده و مرتب کردن در تحت عنوانهای معین
موفق شد که قریب ۱۶۰۰ شعر مناسب مدارس و سایر طبقات
حاضر کند بدیهی است در شاهنامه باز هم اشعار اخلاقی هست
که در این مجموعه مذکور نشده است زیرا که حکایات این کتاب

سجرامیز و اشعار این حماسه ملی بقدری مشغول کننده و شور انگیز است که شخص حیران شده و وقتی بخود می آید که چند صفحه را مرور کرده است و چون از خود پیرسد : « از این بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی ؟ » مجبور است به اقتضای سعدی بگوید : « بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت » اما اشعاری که عمداً حذف شده چند نوع بوده است :

۱ - ایاتی که کلیت نداشته و مربوط بیک شخص معین یا واقعه مخصوص بوده مثل :

بزرگی کن و کار ما را بساز * که از پالک یزدان نئی بی نیاز
سایر اشعار اخلاقی هم بدیهی است که از زبان اشخاص مختلف و در مواقع معینه سروده شده و لی معانی آنها عمومی و کلی است بعکس شعر فوق و نظایر آن که اختصاصی است .
۲ - ایاتی که يك مصراعش فقط حاوی مطلب اخلاقی بوده و مصراع دیگرش مربوط بواقعه خاصی از تاریخ یا افسانه است مانند :

بدر د و بخو نریختن بد سزا * که بیداد گر کس نگر درها
زیرا که غرض از اشعار منتخبه آنست که هر يك مستقلاً بطور شاهد و مثل بکار آید و در ذهن جایگیر شود بدون اینکه ربطی بحکایات و افسانه ها داشته باشد .

۳ - معانی مکرره خاصه آنچه راجع بترك دنیا و بیوفائی جهان بوده مانند « چنین است رسم سرای فریب » و نظایر آن هر چند نسبت بسایر قسمت های این مجموعه باز ایاتی که راجع بترك و تحقیر دنیا و ناپایداری روزگار سروده شده عددش

بیشتر است ولی هر کس شاهنامه را کاملاً خوانده باشد ملاحظه فرموده است که این ابیات منتخب نسبت به تمام اشعاری که در نکوهش دنیا سروده شده مشق است از خروار .

۴ - ابیاتی که مربوط بهم بوده و تعداد آن بیش از ده بیت میشده و ضمناً مباحث مختلفه در آنها بوده مثل رشك و حلم و صدق و غیره چون در موقع تفكیک ربط آنها کسبخته میشد و در يك جا جمع آوردن آنها هم چندان حسی نداشت بعلاوه معانی آنها تکرار ابیات گذشته بود ترك شد این قسم اشعار مرتبه در بزمهای نوشیروان و بوزرچهر بیشتر دیده میشود که هر کس بخواهد آنها را جمع آورد رساله جدا گانه باید ترتیب بدهد . دیگر آنکه در بزمهای مزبور کلمات خطاب و جواب زیاد است مثل : « چنین داد پاسخ » « بدو گفت کسری » و غیره

اگر آن مصراعها هم ذکر میشد با سایر ابیات این مجموعه همجنس نبود منظور اصلی از میان میرفت پس صرف نظر از بعضی ابیات بزمهای نوشیروان را اولی دانستیم

۵ - ابیاتی که مربوط بمی وزن و امثال آن بوده که هر چند در نهایت لطاف و پستندگی است اما کاملاً تناسب با کتاب مدرسی ندارد .

این قسمتهای اخلاقی چندین طبقه از مردم را بکار خواهد آمد معلمین محترم که پرکرام وزارت معارف آنها را بتعلیم اشعار و مطالب اخلاقی از روی کتب قرائتی مأمور میکنند البته مفتنم خواهند شمرد که از زبان فردوسی يك دوره اخلاق به متعلمین خود بیاموزند



اشخاص محقق در اخلاق و ادبیات ایران نیز که سرچشمه اخلاقیات شهرای فارسی را میجویند طبعاً از یافتن منبع و مآخذ آنها مسرور خواهند شد.

عشاق محاسن لفظی فردوسی هم که نمیتوانند همواره شاهنامه را همراه داشته باشند از این مجموعه کم حجم و کوچک و انتقال پذیر استقبال خواهند نمود.

مسافری و تفریح کنندگان یا اشخاص کم بضاعتی نیز که از داشتن شاهنامه محرومند رنج مارا مشکور خواهند داشت اما سایر طبقات هم که تجارب تلخ زمانه احتیاج باموزگار اخلاقی را برای آنها محسوس ساخته البته در این پندها و اندرزها راهنمای زندگانی یا درمان دردهای روحی خود را خواهند یافت.

نظر بتصورات سابق الذکر نگارنده امیدوار است که خدمتی مفید کرده و یکی از نقایص کتب مدرسی را رفع کرده باشد.

اگر حکیم فردوسی خود کتابی در حکمت عملی نظم میکرد البته مرتب تر از این بود ولی متأسفانه سی و پنج سال صرف وقت در نظم داستانهای قدیم ایران بجای برای او باقی نگذاشت مجموعه ما نمونه خیلی ناقص و ساده از آن کتاب اخلاقی است که ادبیات ایران بطور ابدی از آن محروم مانده است.

ترتیب تنظیم این اشعار خیلی ساده و از روی مطالب است معانی اشعار مبهم و لغات مشکل را در ذیل صفحات قید کردیم بعضی از معانی ضربور تعریف جامع و مانع نیست و تمام معانی آن لغت را مطابق مندرجات فرهنگها نمیرساند زیرا مقصود توضیح مفهومی شعر بود نه نقل معانی لغات از روی فرهنگها و اگر از

یاد داشته‌های ما معانی اشعار معلوم و واضح شده باشد مطلوب بدست آمده است خواندن شاهنامه از هر نظر برای نگارنده لذت بخش‌ترین کارهاست و در این مطالعه مشغولیت خاطر و تعلیم اخلاقی هم بر لذت روحی افزوده شد. من از دهان رزم آزمایان پیشین که مظهر نیروی بدنی و قدرت نفسانی بوده اند کلمات اخلاقی رای شنیدم و این تأثیرش بیش از آن بود که يك نفر درویش ضعیف از عالم گسیخته ناامید و بی سعی و بی شجاعت مرا بنکات اخلاقی وصیت میکرد. و خود با احتراز از هر کوشش و کاری گفتار خود را عملاً تکذیب مینمود تمام شاهنامه کتاب اخلاقی است حکایات و افسانه‌های آنها از این لحاظ مفید است زیرا که نکات اخلاقی را در طی اعمال پهلوانان می‌پروراند و امثال و شواهد اخلاقی را از سرگذشت شاهان و قهرمانان قدیم ترتیب میدهد.

امید است این مجموعه بیش از پیش زنده کنند ه ایران را بشاگردان مدارس معرفی نماید و آنها را رهنمائی کند مطالعه تمام شاهنامه و تأمل در اصول حکایات و معانی پنهانی افسانه‌ها و بکار بستن پند و اندرز که از آن قصه‌های شیرین برمی آید و موجب سعادت جان و سلامت تن و بر خور داری از جهان است چنانکه فردوسی گوید:

از اندرز من سر بسر مگذرید * چو خواهید که ز جان و تن برخوردارید



شرح حال فردوسی بطور اختصار

حکیم ابوالقاسم فردوسی درقریه باژازقراء طوس درحدود سال ۳۲۳ متولد شد پس ازتحصیل بسرودن اشعاررغبتی یافت خاصه بساختن داستانهای رزمی و موضوعهای حماسی ونظم افسانه وتاریخ وحکایات باستانی . گویند نخستین قصه که از او بیادگار مانده داستان اسفندیار و رستم است که اکنون یکی از درخشان ترین قسمتهای شاهنامه بشمار میرود . آیات دیگر نیز غیر از مثنوی از وی باقی است که بعضی از آنها درمقدمه شاهنامه ها مندرج است و یکی از مستشرقین اروپا موسوم به اته آنها راجع آورده است ولی این دسته اشعار اونسبت بشعرای معاصرش بسیار قلیل است معلوم میشودجز درسرودن بحرمتقارب وتکمیل شاهنامه بسایر انواع شعر صرف وقتی نمیکرده و پس از آنکه اندیشه نظم کردن تاریخ و افسانه های ایران در سر او راسخ شده و بگفتن شاهنامه مبادرت ورزیده بسایر اقسام شاعری کتر پرداخته است کوئی که اشاره بهمین ثبات قدم است که فرماید :

یقین دان که کاری که دارد دوام * بلند ی پذیرد از ان کار نام
تو کاری که داری نبرده بسر * چرا دست یازی بکار دگر
مدت بیست و پنج یاسی و پنج سال کار خود را منحصر
بسرودن شصت هزار بیت شاهنامه کرد تا اینکه درسنه ۴۰۰ هجری
قمری باتمام آن موفق شد .

زهجرت شده پنج هشتاد بار * که گفتم من این نامه شاهوار
ولی باید دانست که در این تاریخ آخرین نسخه کتاب را بنام سلطان

محمود منظم کرده و کرنه پیش از (۴۰۰) هم بارها شاهنامه را صورت اتمام داده است چنانکه در سنه ۳۸۹ که مطابق جلوس محمودغزنوی است شاهنامه تمام بوده و فردوسی درحوالی اصفهان آنرا باحمد بن محمد بن ابی بکر نامی در لنجان تقدیم کرد و در سنه ۳۸۴ هم يك نسخه دیگر از شاهنامه با تمام رسانیده بود اما فردوسی میخواست این مجموعه گرانبها را پادشاهی تقدیم نماید که قدر آنرا بداند و پاداش کافی عطا نماید چون در آنوقت شخصی لایق بر تخت سلطنت نبود منتظر شد تا محمود جلوس کرد و آوازه او در جهان منتشر گشت آنگاه بتشویق حاکم طوس راه غزنین پیش گرفت و چندی در پایتخت اقامت گزیده یکبار دیگر شاهنامه را مرتب ساخته بنام محمود کرد و از نظر گذرانید بنا بر حکایات مشهوره قبلا شاه وعده داده بود که بهر بیتی يك دینار جایزه بدهد و پس از تقدیم خلف وعده نموده و بجای هر دینار يك درهم داد علت این کار خست و لثامت سلطان نبوده زیرا که بشعرای دیگر جوایز و صلات کران عطا میکرد بلکه غز و سعایت شعرای دربار و بد کوئی احمد بن حسن میمندی و زیر وخصوصاً اختلاف مذهب فردوسی باسلطان موجب آن گردید محمود در مذهب تسنن تعصب شدید داشت و فردوسی در تشیع قدم ثابت ۰ باین جهت سعایت حسودان کارکر شد و شاه نه تنها صله موعود را عطا نکرد بلکه شاعر را بیم داد که در پای پیل خرد نماید ناچار فردوسی از غزنین کر یخت و صله شاه را بجمای و فقای بذل کرد چندی در هرات و زمانی در طوس بسر برد و سپس بهازندران رفت و شاهنامه راییکی

از اسپهبدان طبرستان عرضه نمود و هجوی که از سلطان کرده بود از نظر او گذرانید سپهبد شاهنامه را نپذیرفت و شاعر را از نشر هجو پادشاه منع کرد و در احترام و نگاهداشت خاطر او سعی بلیغ نمود فردوسی از طبرستان بهلوس بازگشت و بقیه عمر را با ضعف و پیری و ناگدستی و بی‌نوائی عمر برد تا آنکه در سنه ۴۱۱ یا ۴۱۶ بدرود زندگانی گفت گویند سلطان از ناامود کردن فردوسی پشیمان شده و جایزه موعود را بهلوس فرستاد اما هنوز که بارهای جوایز از دروازه وارد میشد نمش فردوسی را از دروازه دیگر بیرون میبردند باز مانند گمانش بنا بر آرزوی او صاه سلطان را بتعمیر ابنیه خیره رساندند پس از مرگ هم فردوسی از متعصبین اهانتها دید یکی از شاخ اهل آشن حاضر نشد بر جنازه او نماز بگذارد و اجازه نداد وی را در قبرستان مسلمانان دفن کنند

دیگر از آثار فردوسی مثنوی یوسف و زلیخاست که در ۳۸۵ در بغداد بنظم آورده و چندین بار در آسیا و اروپا بطبع رسیده است . در این مقدمه مختصریش از ابن راجع بمأخذ شاهنامه و احوال فردوسی و تاریخ زمان او و اختلافاتی که در اسم خود و پدرش و محل تولد و سال وفاتش کرده اند ذکر می‌رود . در تمام تذکره ها کما بیش شرح حال فردوسی مختلط بافسانه های چند مندرج است تحقیقات پرفسور تولد که و آله و برون و مهمل و غیره از مستشرقین اروپائی احوال زنده کننده ایران را تا حدی روشن می‌سازد و قدر و مقام شاهنامه را از لحاظ لغت و تاریخ و شعر معلوم میکند در جریده کاوه منطبعه برلن نیز چندین

مقاله مفصل در این خصوص مندرج است و فی الحقیقه در آن مقالات تدقیقات کامل شده و برای اطلاع بر احوال فردوسی بهتر از آن سندی موجود نیست *

رشدایی



بسمه تبارك و تعالی

پروردگار

بهدادار «۱» کن پشت اندوه مدار * گذر نیست از حکم پرو رد گاد
 سوی آفریننده بی نیاز * باید که باشی تو اندر مدداز
 بگویش که هر کس که دارد بلند * جهان داردش از بدی بی گرد
 ز دادار باید که دارد سپاس * که او یست جاوید و یکی شناس
 بترس از جهاندار یزدان پاک * خرد را مکن در دل اندر مغالط
 بدو نیک هم دو یزدان شناس * وزو دار تا زنده باشی سپاس
 که پیرو زگر در جهان ایزد است * جهاندار اگر زو نترسد بد است
 یکی آنکه هستیش را از نیست * بکارش فرجام و آغاز نیست
 کس از خواست یزدان کرانه نیافت * ز کار زمانه بهانه نیافت
 بیزدان کرای و سخن زو فرای * که او یست روزی دهو رهنمای
 ز نیک و بد بها بیزدان کسرای * چو خواهی که نیکیت ماند بجای
 اگر زو شناسی همه خوب و زشت * بیا بی پیدایش خرم بهشت
 بیزدان پناهید و فرمان کنید * روان را بمهرش کروکان (۲) کنید
 چو خشنود کردد زما دادگر * غم هستی روز فردا مغرور
 نماد بر این خاک جاوید کس * ز هر بد بیزدان پناهید و بس
 همی بگذرد چرخ و یزدان پهای * بنیکی مرا و ترا رهنمای

هر آنکس که او راه یزدان بجمت ❧ باب خرد جان آیره شست
 یزدان هر آنکس که شد ناسپاس ❧ بداش اندر آید زهر سوهراس
 کسی را که یزدان نگهدار شد ❧ چه شد کر بر دیگری خوار شد
 چنان باش اندر سپنجی سرای ❧ که رنج به نباشی بنزد خدای
 ز روز گذر کردن اندیشه کن ❧ بر ستیدن داد کر پیشه کن
 ترا کرد کاری است پروردگار ❧ توانی بنده کرده (۱) کرد کار
 نشا بدخور و خواب با او نشمت ❧ که خست و (۲) نباشد یزدان که هست
 تو انا و دانا و دانه او ست ❧ خرد را و جان را نگارنده او ست
 جز از رأی و فرمان او را نیست ❧ خور و ماه از این گردش آگاه نیست
 کسی را که یزدان کند نیکبخت ❧ سزاوار باشد و را تاج و تخت
 یزدان بود روز [۳] ما خود که ایم ❧ برین تیره خاك اندرون بر چه ایم
 سخن هیچ بهتر ز توحید نیست ❧ بنا گفتن و گفتن ایزدی است
 ترا هر چه بر چشم بر بگذرد ❧ بکنجد همی در دلت با خرد
 چنان دان که یزدان نیکی دهش ❧ جز این است و از این مگردان منش
 تو کمر بسته راه منجیده بوی ❧ نیاید بن هر کز این گفتگوی
 ستایش کنم ایزد پاك را ❧ که کو یا و اینا کنند خاك را
 بوری دهد مالش نره شیر ❧ کند بشه بر پیل جنگی دلیر
 ز فرمان یزدان کسی نگذرد ❧ اگر کردن شیر نرسد کمر
 بکیتی همی باش با ترس و پاك ❧ نیایدش ۶ همی کن یزدان پاك
 که پیر وزی و شوربختی ازوست ❧ تن آسانی و رنج و سختی ازوست
 (۱) بنده آفریده خدا (۲) معترف [۳] زندگی [۴] طبیعت و دل
 (۵) مجرب «۶» دعا و ثنا

چنین داد پاسخ که یزدان پرست * بگیرد عنان زمان را بدست
 بدو نیک از آن دان کش انباز نیست * بکارش فرجام و آغاز نیست
 بدانش نخستین یزدان گرای * که او هست و باشد همیشه بجای
 چو یزدان پرستی پسندیده * جهان چون سرشک و تو چون دیده
 و بادی و آبی سرشته بخاک * فراموش مکن راه یزدان پاک
 پرستش ز خوردایج کتر مکن * تو نو باش اگر هست فرمان کهن
 بدو و بگریوی کام دل یافتی * رسیدی بجایی که بشتا فتی
 بهر کار یزدان پیروز و پاک * بخوان و مدار از کم و بیش پاک
 ز خشنودی ایرد اندیشه کن * خرد مندی و راستی پیشه کن
 جز از خواست یزدان نباشد سخن * چنین بود تا بود چرخ کهن
 در اندیشه دل مگنجد خدای * بهستی هم او با شدم رهنمای
 که هر کس که او دشمن ایرد است * و را در جهان زندگانی بد است
 بداد جهان آفرین کردگار * بپایده می بنده را کرد کار
 بازار او بنده را پای (۱) نیست * جز او جانده و چهره آرای نیست
 همیشه یزدان پرستی گرای * پرداز دل زین سپنجی سرای
 بجایی که تنک اندر آید سخن * پناهت بجز پاک یزدان مکن
 که هر کس که ازداد گریک خدای * به پیچد خسرد را ندارد بجای

نیکویی و بدی

نباشد همی نیک و بد پایدار ❧ همان به که نیکی بود یادگار
 دراز است دست فلک بر بدی ❧ همه نیکوئی کن اگر بخردی (۱)
 چو نیکی کنی نیکی آید برت ❧ بدی را بدی باشد اندر خورت
 کسی کرد بپند سر انجام بد ❧ ز کردار بد باز گشتن سزد
 اگر پادشاهی بود در گهر «۲» ❧ بپاید که نیکی کند تا جور
 چو نیکی نمایدت کیهان خدای ❧ تو با هر کسی نیز نیکی نمای
 نباید کشیدن کان بدی ❧ ره ایزدی باید و بخردی
 مکن بد که بیی بفرجام بد ❧ ز بد کرد اندر جهان نام بد
 به نیکی بپاید تن آراستن ❧ که نیکی نشاید ز کس خواستن
 چو جوئی بدان که از کار بد ❧ بفرجام بر بد کنش بد رسد
 کسی کیو بدانش توانگر بود ❧ ز گفتارش کردار بهتر بود
 هر آنکه گت آید ببد دسترس ❧ ز یزدان بترس و مکن بد بکس
 چنین است کیهان نا پیدار ❧ در و تخم بد تا توانی مکار
 خرد یافته مرد نیکی شناس ❧ بنیکی ز یزدان بپا بد سپاس
 ز کیتی همه پند مادر نیوش ❧ ببد نیز مشتاب و بر بد مکوش
 چو باشد فزاینده نیکوئی ❧ پیر هیز دارد دل از بد خوئی

نکوئی بهر جا چو آید بکار ❦ نکوئی کن و از بدی شرم دار
 بیفزایدش کار مکاری و گنج ❦ بود شادمان در سرای سپنج
 چو دوری گزیند ز کردار زشت ❦ بیا بد بدان کیتی اندر بهشت
 بباشیم بر داد و یزدان پرست ❦ نکیر یم دست بدی را بدست
 تو تا زنده سوی نیکی کرای ❦ مگر کام یا بی بد یگر سرای
 بخور هر چه داری و بر بد مکوش ❦ ز کیتی بر دزد (۱) دار کوش
 نگیرد ترا دست جز نیکوئی ❦ کز از مرد دانا سخن بشنوی
 اگر نیک باشی بماندت نام ❦ بتخت کئی بر بوی (۲) شاد کام
 و کر بد کنی جز بدی ندروی ❦ شی در جهان شادمان نغزوی
 بنیگی بود شاه را دسترس ❦ بید روز نیکی نجسته است کس
 بگیتی همه تخم زفتی مکار ❦ بترس از گزند و بد روزگار
 پرهیز و تن را با یزد سپار ❦ بگیتی جز از تخم نیکی مکار
 دگر گفت چون پیش داور شوی ❦ همان بر که کشتی همان بدروی
 همی نیکوئی ماند و مردمی ❦ جو انمردی و خوبی و خرمی
 نباشد کسی بر جهان پایدار ❦ همه نام نیکی بود یاد کار
 بگو شیم تا نیکی آریم و داد ❦ خنک آنکه پند پدر کرد یاد
 دلت زنده بادا بفرهنگ و هوش ❦ بید تا توانی بگیتی مکوش
 هر آنکس که خواهد که یابد بهشت ❦ مگر دید کرد بد و کار زشت

هر آنچیز کانت نیاید پسند * دل دوست و دشمن بدان درمبند
 بجای کسی بگر تو نیکی کنی * مزن بر سرش تا دلش نشکنی
 بگیتی هر آنکس که نیکی کنید * بکوشید تا رأی او نشکنید
 هر آنکس که بد باشد و بدسگال * نخواهد همی کار خود را همال (۱)
 هر آنکس که اندیشه بد کند * بفرجام بد با تن خود گزند
 همه سر بسر دست نیکی برید * جهان جهان را بید مسپرید
 دگر گفت مردم نگر دد بلند * مگر سر به پیچد ز راه گزند (۲)
 پرهیز از هر چه ناکردنی است * میازار آنرا که نازردنی است
 ز کردار نیکو چو پیشی کنی * همان برهم آورد (۳) پیشی کنی
 ستوده تر آنکس بود در جهان * که نیگشس بود آشکار و نهان
 مکرد ایچ کونه بکرد بدی * بنیکی یارای اکر بخردی
 کسی کو بود پاک ویزدان پرست * نیازد بکر دار بد هیچ دست
 و کر چند بد کردن آسان بود * بفرجام زو دل هر آسان بود
 نباید که کوئی جز از نیکوئی * و کرد سراپد کسی نشوئی
 کسی گوهر هیزد از بد کنش * نیالاید اندر بد بها تئس
 بدین کیتیش روز خرم یو * که رفتن آیدش بی غم یو
 ز گفتار نیکو و کردار زشت * ستایش نیابی نه خرم بهشت

چنان رو که پرسدت روز شمار (۱) * نپیچی سر از شرم برورد گار
 ز کردار بد دور داری منش (۲) * نپیچی ز بیغاره (۳) و سرزنش
 سر ای سپنجی نماید بکس * ترا نیکوئی با د فریاد رس
 بنیکی گر آئیم و پیمان کنیم * بداد و دهش دل گروکان کنیم
 که خوبی و زشتی بیا یاد گار * بماند تو جز تخم نیکی هکار
 چنان کن که پرسدت پاسخ کنی * بپاسخ گری روز فرسخ کنی
 بدو نیک ماند ز ما یاد گار * تو تخم بدی تا توانی هکار
 یکایک بنویت همی بگذریم * سزد گر جهان را بید نسپریم
 بپا کی گسرا ئید و نیکی گنید * دل و پشت خوانندگان مشکنید
 هر آنچه از کودور گشت از پسند * بان چیز نزدیک باشد گزند
 ز دارنده (۴) بر جان آنکس درود * که از مردمی باشدش تا رو بود
 همه دست پاکی و نیکی بریم * جهانرا بکردار بد نسپریم (۵)
 و کرد کنش باشی و بد تنه * بدوزخ فرستد روانت بته (۶)
 هنرمند را شاد و نزدیک دار * جهان بر بد اندیش تار یک دار
 تو بد رود باش ای بد اندیش مرد * بد آید برویت ز بد کار کرد
 جهان را نباید سپردن ببد * که بر بد کنش بیگمان بد رسد
 و دیگر که بد مردم بد کنش * بفرجام روزی به پیچد تنش

«۱» قیامت «۲» طبع «۳» طعنه «۴» خدا «۵» طی نکنیم
 «۶» بار رخت

دگر آنکه بیدار داری روان * نکوشی بیدکارها تا توان
جهان از شب تیره تاریکتر * دلی باید از مسوی بار یکتر
که از بد کند جان و دل را رها * بداند که گشای ندارد بها
کسی کو خریدار نیکی شود * نگوید بدی تا بدی نشود
بیاید هر آنکس که نیکی بجست * مباد آنکه دست بدیرا بشت
جوانمردی از کارها پیشه کن * همه نیکوئی اندر اندیشه کن
چو گفتار و کردار نیکو کنی * بگیتی روان را بی آهو کنی
ز بد تا توانی سکالشی [۱] مکن * ازین مرد دانه بشنو سخن
جوانمردی و راستی پیشه کن * همه نیکوئی اندر اندیشه کن
همه نیکوئی پیشه کن تا توان * که بر کس نماند جهان جاودان
نکو تر کسی که نیکی کنند * بگیتی همه نیکسای برند
فریدون ز کماری که کرد ایردی * نخست این جهان رایشست از بدی
ترا یار کمر دارها باد و بس * که باشد بهر جات فریاد رس
مکن تا توانی تو کمر دار بد ❧ گر از دانشی [۲] بد نیاید سزد
بدین ماه (۳) روز اندرین کالبد ❧ بجز تخم نیکی نگاری سزد
تو بادشمن از خوب گفتی رواست ❧ از آزادگان خوب گفتن سزااست
خنک آنکه زو نیکوئی یادکار ❧ بماند اکبر بنده کر شهر یار

تو کردار خوب از توانا شناس ❧ خرد نیز نزدیک دانا شناس
 پیرسید کانکس که بدکرد و مرد ❧ ز دیوان (۱) جهان نام اوراسترد
 همان به که نیکی کند یگردد ❧ ز مانه نفس را همی بشمرد
 نمرود آنکه او نیک کردار مرد ❧ بیسا سود جانرا بیزدان سپرد
 بدو گفت در دل هراس [۲] از چه بیش ❧ چنین گفت کز رنج کردار خویش
 مشو شادمان کردی کرد ❧ که آزرده کردی کرد آزرده
 بیفزای نیکی تسو تا ایدری ❧ که کردی از آن شاد چون بگذری
 ز گفتار و کردار این روزگار ❧ زما ماند اندر جهان یادگار
 بپاداش نیکی بیای بهشت ❧ خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
 نسیاید که گردد بگرد تو بد ❧ که از بد تیرایی کان بد رسد
 ز نیکی مهر هیز هرگز ز رنج ❧ مکن شادمان دل بیداد و کنج
 نماند «۳» که نیکی از او بگذرد ❧ پی روز نا آسوده نشمرد
 جهان خوش بود بر دل نیکخوی ❧ نگردد بگرد در آرزوی «۴»
 چنین داد پا سخ که کردار بد ❧ بود خصم روشروان و خسر
 پیرسید و گفتا که بد بخت کیست ❧ که هوارش از درد باید کریست
 چنین داد پاسخ که داننده مرد ❧ که دارد ز کردار بد روی زرد

«۱» دفتر حساب دولتی «۲» بیم «۳» نگذارد «۴» هوس

شجاعت و جنگجوئی

میانها ببند یم و جنگ آور یم ❦ چو باید که کشور بچنگ آوریم
 چو برمهتری بگذرد روزگار ❦ چه در سور میرد چه در کارزار
 بدشمن هر آنکس که بنمود پشت ❦ شود ز آن سپس روزگارش درشت
 دلیری ز هشیار بودن بود ❦ دلاور سزای ستودن بود
 بدان ای برادر که از شهریار ❦ بجوید خرد مند هر کوه کار
 یکی آنکه پیروز ۱ کر باشد اوی ❦ ز دشمن تنها بد که جنگ روی
 دگر آنکه لشکر بدارد بداد ❦ بدانند فزونی ۲ و مرد نژاد
 کسی کز در پادشاهی بود ❦ بخواهد که مهتر سپاهی بود
 در نام جستن دلیری بود ❦ زمانه ز بد دل بسیری بود
 دگر کارزاری که هنگام جنگ ❦ بترسد ز جان و ترسد ز ننگ
 چو رزم آیدت پیش هشیار باش ❦ تنه را ز دشمن نگهدار باش
 چو بدخواه پیش تو صف بر کشید ❦ ترا رأی و آرام باید کزید
 چو بینی باورد کس همنبرد ❦ نباید که گردد ترا روی زرد
 و پیروزی ار پیشدستی کنی ❦ سرت پست گردد چو سستی کنی

کر او نیز گردد تو زو بر مگرد ❧ هت یوار یاران گزین در نبرد
چودانی که با او تنجای مکوش ❧ برگشتن از رزم باز آرهوش
چه گفت آن سراینده مرد دلیر ❧ چو ناگه بر آویخت با نره شیر
که گر نام مردی بجوئی سی ❧ رخ تیغ هندی بشوئی سی
ز بد ها نایدت پرهیز کرد ❧ چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز ❧ هانا نکسردد پرهیز باز
چو مره کنی مرگ را با خسرد ❧ دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
بدین دشت هم داروهم منبراست ❧ که روشن جهان زیر تیغ اندراست
همه رزم رادل پر از کین کنیم ❧ تن دشمنان جای زوین [۱] کنیم
ستوکی [۲] و بی باکی و پردلی ❧ بهم ناید این هر سه با عاقلی
جهان جوی راجان چنگ اندراست ❧ وگرنه سرش زیر سنک اندراست
مرا گریدرزم اندر آید زمان (۳) ❧ نیم بزم اندرون بی کان
چنین است گردنده گوشت (۴) ❧ چو نرمی نمودی به بینی درشت
کسی کو بساید عنان و رکیب (۵) ❧ نباید که کیرد بخانه شکیب
چنین گفت مرجفت رانره شیر ❧ که فرزند ما کر نباشد دلیر
بیریم از او مهر و پیوند پاک ❧ پدرش آب دریا بود مام خاک

«۱» نیزه کوتاه «۲» بزرگی «۳» اجل «۴» کنایه از آسمان است
«۵» رکاب

در بی نیازی بشمشیر جوی ❦ ز کشور بود شاه را آبروی
 بود مهد از بهر کو پال و کرز ❦ که بفرازداندر جهان یال و برز (۱)
 هر آنکس که در بیم و اندوه زیست ❦ بدان زندگانی بیاید کرست
 نگر تا نداری هراس از گزند ❦ بزی (۲) را دوشادان دل و ارجمند
 چو بدخواه جنگی ببالین رسید ❦ نیاید ترا با سپاه آرمید
 مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ ❦ یکی داستان زد بر این بر پلنگ
 که خیره بید خواه منهای پشت ❦ چو پیش آیدت روز کار درشت
 هر آنکس که با تو بجوید نبرد ❦ سراسر بر آور سرانشان بگردد
 از این خاک تیره بیاید شدن ❦ بهر هیز یکدم نشاید زدن
 سلیح تن آرایش خویش دار ❦ سزدکت (۳) شب تیره آید بکار
 به نیروی مرزی جهان را بگیر ❦ ز شاهان بدست آرتاج و سریر

ستایش و فوائد سخن

همان کنج و دینار و کاخ بلند ❦ نخواهد بدن مرا ترا سودمند
 سخن ماند از تو همی یاد کار ❦ سخن را چنین خوار مایه مدار
 نه پنی که مؤبد بخسرو چه گفت ❦ بدانکه که بکشاد راز نهفت
 سخن گفت ناکفته چون کو هراست ❦ کیچا نابسوده (۴) به بند اندراست
 چو از بند و پیوند گردد رها ❦ چو رخشنده مهری بود بی بها

«۱» قامت «۲» زندگی کن «۳» که ترا «۴» ناسفته

سخن چون برابر شود با خرد * روان سرا یسنده را مش برد
 چو دانا پسند و پسندیده کشت * بجوی تودر آب چو ن دیده [۱] کشت
 تو چند آنکه باشی سخنگوی باش * خرد مند باش و جها نجوی باش
 سخن هر چه بر گفتنش روی نیست * درختی بود کن برو بوی نیست
 چو مهر سراید سخن سخنه ۲ به * ز گفتار بد کام پر دخته ۳ به
 سخن چون برابر شود با خرد * ز گفتار کوینده را مش برد
 مگوی آنچه هرگز نگفته است کس * بمردی مکن باد را در قفس
 جوانی هنوز این بلندی بجوی * سخن را بسنج و یاندازه کوی
 نکوئیم چندین سخن بر کزاف * که بیچاره باشد خداوند لاف
 سخن به که ویران نگردد سخن * چو از برف و باران سرای کهن
 از آن بد که گفتی بیندیش نیز * در اندیشه درویش را بخش چیز
 نخستین بنرمی سخنگوی باش * بداد و بکوشش بی آهوی باش
 چو کارت بنرمی نگردد نکوی * درشتی کن آ نگاه پس زر بجوی
 سخن هیچ مسرای با راز دار * که او را بود نیز همساز و یار
 سخن ماند اندر جهان یاد کار * سخن بهتر از کوه شامو ار
 چنان دان که بی شرم و بیمیار کوی * نه بیند بنزد کسی آ بروی
 زبان و دلت با خرد راست کن * هیران از انسان که خواهی سخن

کمان دار دل را زیانت چو تیر ❧ تو این داستان من آسان مگیر
 کشاده برت باشد و دست راست ❧ نشانه بنه زآن نشان کت هواست
 کسی را که یزدان فرونی دهد ❧ سخن رانی و رهنمون دهی دهد
 زبان را نکه دار باید بدن ❧ نباید زبان را بزهر آزدن (۱)
 که بر انجمن مرد بسیار کوی ❧ بکاهد بکفتار خویش آبروی
 اگر دانشی مرد گوید سخن ❧ تو بشنو که دانش نکرده کمین
 چهارم نراند سخن بر کزاف ❧ زبیدا نشان مرد جوید بلا ف
 و گر چند بخشی ز کج سخن ❧ بر افشان که دانش نیاید بن
 زبان چرب گویند کی فراوست ❧ دلیری و مردانی بر او ست
 هر آنکه که شد پادشا کز ۲ کوی ❧ ز کژی شود زود پیکار جوی
 سخن را بپایند شنیدن نخست ❧ چو دانا شوی پاسخ آری درست
 بدو گفت مؤبد که اندیشه کن ❧ کز اندیشه با مغز کرده سخن
 همه رای با مسرد دانا زیند ❧ دل کو دک بی پدر مشکند
 چنین داد پاسخ که هر کو زبان ❧ ز بد بسته دارد نر نجد روان
 کسی را ندرت بکفتار پوست ❧ بود بر دل انجمن نیز دوست
 همه کار دشوارش آسان شود ❧ و رادشمن و دوست یکسان شود
 اگر نرم گوید زبان کسی ❧ در شتی بکوشش نیاید بسی

بدان کر زبان است سرمه برنج ❧ چو رنجش نخواستی زبان را بسنج
 به پنجم چنان باشد اندر سخن ❧ که نامش دیگر دد بگیتی کهن
 تو بر انجمن خاشی بر گرین ❧ چو خواهی که یکسر کنند آفرین
 چو ثوئی همان گو که آموختی ❧ باموختن در جگر سوختی
 سخن سنج و دینار گنجی مسنج ❧ که بر دانشی مردخوار است گنج
 زبان در سخن گفتن آثیر (۱) کن ❧ خرد را کان و زبان تیر کن
 سخنهای سبک گوی و بسته مگوی ❧ مکن خام گفتار با رنگ و بوی
 در پادشاه هر چه در یا شهر ❧ پیر ستند ه ملاح و کشتی هنر
 سخن لنگر و باد بازش خرد ❧ بدر یا خرد مند چون بگذرد
 همه بادبان را کند پایه دار ❧ که هم مایه دار است و هم سایه دار
 ز گیتی دو چیز است جاوید (۲) و بس ❧ دگر هر چه باشد نماید بکس
 سخن گفتن نغز و کر دار نیک ❧ بماند چنان تاج جهان است ربك [۳]
 ز خورشید و از آب و از باد و خاک ❧ نگر دد تبه نام و گفتار پاک
 ز گفتار ویران نگر دد جهان ❧ بگوی آنچه رایت بود در نهان
 نخستین سخن گفتن سودمند ❧ خوش آواز خواند و را بی کردند
 که چندان سر اید که آید بکار ❧ وز او ماند اندر جهان یادگار
 سه دیگر سخن گوی هنگام جوی ❧ بماند همه ساله با آبروی

که پیوسته کوید سرادر سخن ❧ اکر نو بود داستان یا کهن
 سخن چون يك اندر دگر بافتی ❧ از و بی کان کام دل، یا فتنی
 سخن مانند از ماهی یاد کار ❧ تو با کنج دانش برابر مدار
 ز اندازه بر مگذر آنی سخن ❧ که تو نو نکاری و کیتی کهن
 اکر بدکانی کشاید زبان ❧ تو تیزی مکن ایچ با بدکان
 وز آن پس که سستی کانی برد ❧ وز اندازه گفتار او بگذرد
 تو پاسخ مرا ورا باندازه گوی ❧ سخنهای چرب آورو تازه گوی
 سخن را مگردان پس و پیش هیچ ❧ جوانمردی و داد دادن بسیج (۱)
 پاسخ خردمند پیدا شود ❧ هر آرزو بر توانا شود
 سخن همچو قفل است و پاسخ کاید ❧ پاسخ بد از نیک آید پدید
 به از آزمایش ندیدم کوا ❧ کواه سخنگوی و فرمانروا
 هر آنکس که راند سخن بر گزاف ❧ بود بر سر انجمن مرد لاف
 بکا هی که تنها شود در نهفت ❧ پشیمان شود ز آن سخنها که گفت
 بگفتار بی سود (۲) و دیوانگی ❧ نجوید جها نجوی مردانی
 کسی را که آمد زمانش بسر ❧ ز مهدی بگفتار جوید هنر
 دگر گفت روشن روان کسی ❧ که کوتاه گوید بمعنی بسی
 کسی را که مغزش بود پر شتاب ❧ فراوان سخن باشد و دیر یاب

چو گفتار بیهوده بسیار کشت * سخنکوی در مردمی خوار کشت
 ز دانش چو جان ترا مایه نیست * به از خامشی هیچ پیرایه نیست
 بگفتار اگر چیره شد رای مرد * نگردد کسی خیره در کار [۱] کرد
 هر آنکس که دانش فراش کند * ز بان را ز گفتار خامش کند
 مکوی آن سخن کاندرو سود نیست * کز آن آشت بهره جز دود نیست
 زبان را ندن و دیده پر آب شرم * کزیدن خروش اندر آوای نرم
 چو در انجمن مرد خامش بود * از آن خامشی دل برایش بود
 سپردن بدای کوینده کوش * بتن آوشه یابی بدل رای و هوش
 شنیده سخنها فراش مکن * که تاج است بر تخت دانش سخن
 چو خواهی که دانسته آمد بپر * بگفتار بگشای بند از کمر
 چو کسترد خواهی بپر جای نام * زبان بر کشا چو تیغ از نیام
 سخنکوی چون بر کشاید سخن * بهان تا یکو بد تو تند می مکن

کوشش و کار

برنج اندر است ای خردمند کنج * نیما بد کسی کنج نا برده رنج
 بیما تا جهان را بید ندپریم * بکوشش هم دست نیکی بریم
 کسی کز نژاد بزرگان بود * ز بیشی نماند سترگ آن بود

کسی کو بساید عنان و رکیب * نباید که کیرد بخدا نه شکیب
 که چون کاهلی پیشه کیرد جوان * بما ندمنش بست [۱] و تیره روان
 ههین رنجبر خویشتن بر نهیم * از آن به که کیتی بدشمن دهیم
 بسه چیز هر کار نیکو شود * کز آن تخت شاهي بی آهو شود
 بکنجهو بر نجهو بمر دان مرد * جز این نیست آئین جنگ و نبرد
 هرا نکه که باشی تن آسان ز رنج * بناسازی بناسج و بناسازی بکنج
 چنان دان که روز قوتاریک شد * بیزدان ترا راء نزد یگ شد
 برنج است و بارنج نامست و کونج * هانا که نامست بر آید زرنج
 بگو شید و کردار مردان کنید * پناه از بلاها بیزدان کنید
 چو اندر پس برده ماند جوان * بما ندمنش بست و تیره روان
 دگر هر که دارد زهر کار نیک * بودند کانیس و روزیش نیک
 نه گوید نی کان تن ارد برنج * روان را به پیرچانی از بهر کنج
 کرت سر بکار است بدیچ کار * در کنج بکشای و بر بند بار
 بسنده (۲) کز زمین جهان کوشه * بکو شش فراز آ ورم تو شه
 اگر نیست چیز لختی بورز (۳) * که بی چیز کس را ندارند ارز
 مروت نپایدا کر چیز نیست * همان جاء نزد کس نیز نیست
 هر آنکس که بگریزد از کار کرد * ازو دور شد نام و نیک نبرد

«۱» بست طبیعت «۲» اکثفا «۳» سعی کن

بکوشش بجوئیم خرم بهشت * خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
 هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت * چنان دان که گشته است با خاک جفت
 که ترسند و بایستد و بیدار بید (۱) * جهان را ز دشمن نگمهار بید
 نه آسایشی دید بی رخ کس * نهاد زمانه بر این است و بس
 هر آنکس که در کار پیشی کند * همه رای و آهنگ پیشی کند
 بکوشد بچوید بکوشش جهان * خسر آمد بهنگام با هر هان
 چو خواهی که رنجی بیار آیدت * بکوشی چو در پیش کار آیدت
 چو کوشش نباشد تن زورمند * نیارد سر از آرزوها بپند
 چو کوشش ز اندازه اندر نداشت * چنان دان که کوشنده نومید گشت
 چو سختیش پیش آورد روزگار * شود پیش و سستی نیارد بکار
 تن و آسانی و کاهلی دور کن * بکوش و ز رنج نت سو رکن
 که اندر جهان سود بی رنج نیست * کسی را که کاهل بود گنج نیست
 چو کاهل بود مرد برنا (۲) بکار * از و سیر گردد دل روزگار
 نما ند ز ناتندرستی جوان * مبادش توان [۳] و مبادش روان
 چنین داد پاسخ که مرد جوان * نیندیشد از درد و رنج روان
 سه دیگر چو کوشائی (۴) ایزدی * که از جان پاک آید و بخردی

« ۱ » باشید « ۲ » جوان « ۳ » قوت « ۴ » سعی بودن

« ۵ » خدائی

بهر کار کوشا بپاید شدن * بدانش نیوشا (۱) بپاید شدن
چنین داد پاسخ که بخت و هنر * چنانند چون جفت با یکدگر
بزرگی بکوشش بود یاز بخت * که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
چنان چون تن و جان که یارند و جفت * تنو مند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را کوشش است * اگر بخت بیدار در جوشش است
بکوشش بزرگی نیاید بجای * مگر بخت نیکش بود رهنمای
پیر سید از او نامور شهر یار * که از مردمان کیست امید وار
بدو گفت آنکس که کوشا تراست * که کوشش بدانش نیوشا تراست
هنر زیر افسوس پنهان شود * همان دشمن از دور خندان شود
بکن کار و کرده بیزدان سپار * بخرمای چو یازی چه ترسی ز خاک
تن آسان نگردد سرانجام * همه بیم جان باشد و رنج تن
چنین گفت پس این سرای سپنج * نجویند جویندگان جز رنج
ز کوشش مکن ایچ سستی بکار * بکیتی جز او نیست پرورد کار
بمردان ز هر گونه کار آید * کهی بزم و که کار زار آید
ترا کارهای بزرگ است پیش * کهی کرک باید بدن گاه میش
برنج اندر آری تن ترا رواست * که خود رنج بردن بدانش سزا است
بباز و کند شیر هوا ره کار * هر آنجا که او شد بیابد شکار

ز افگندن شیر شرزه است مهر ❧ همان چستن رزم و ننگ و نبرد
 زنان را از آن نام ناید بلند ❧ که پیوسته درخوردن و خفتند
 برنج است و بارنج نامست و کزج ❧ همانا که نامت بر آید ز رنج
 اگر جاودانه نماند بجای ❧ همان نام به زین سپنجی سرای
 بسا رنجها کز جهان دیده اند ❧ ز بهر بزرگی پسندیده اند

نژاد و هنر

هنر کی بود تا نباشد کهر ❧ نژاده [۱] کسی دید بی هنر
 کهر آنکه از فرسودگان بود ❧ نیازد بد دست و بد نشود
 نژاد آنکه باشد ز تخم پدر ❧ سزد کاید از تخم پاکیزه بر
 هنر آنکه آموزی از هر کسی ❧ بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
 از این هر سه کوه بودمایه دار ❧ که زیبا بود خلعت کرد کار
 که از راستی جان بد کوهران ❧ کریزد چو کردن ز بار کران
 وراید و نکه ییچاره پیمان کند ❧ بکوشد پس انرا دگر سان کد
 چو کز ۲ افریدش جهان آفرین ❧ تومشنو سخن زو و کزی مبین
 یکی داستان ز دتهمتن بدوی ❧ که کرمشگ ریزد نریزدش بوی
 هر آنکس که ناچیز بد چیز کشت ❧ وز اندازه کهتری رکذشت

بزرگش بخوانید کان بر تری ❦ سبک باز کردد سوی کمتری
 اگر تخت جوئی هنر بایدت ❦ چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
 چو پرسند پرسند کان از هنر ❦ نشاید که پاسخ دهی از کهر
 کهر بی هنر ناپسند است و خوار ❦ بدین داستان زد یکی هوشیار
 نگر تا چه گفت آن خردمند مرد ❦ در این بیت خواهم ترایاد کرد
 که کر کل نبوید ز رنگش مگوی ❦ کن آتش نجوید کسی آب جوی
 هر آنکس که جوید همی برتری ❦ هنرها بیاید بدین داوری
 یکی رای و فرهنگ باید نخست ❦ دوم آرایش بیاید درست
 هنر جوی و تیمار بیشی غور ❦ که کیتی سپنج است و ما بر کذر
 یگفتار خوب از هنر خواستی ❦ بگردار پیدا کن آن راستی
 کسی کو ندارد هنر با نژاد ❦ مکن زو بنیز از کم و بیش یاد
 یکی داستان زد بر او پیاستن ❦ که هر کس که سر بر کشد ز انجمن
 هنر باید و گوهر نامدار ❦ خرد یار و فرهنگش آموزگار
 چو این چار کوه بر بجای آوری ❦ بر دی جهان زیر پای آوری
 چنین داد پاسخ بدو رهنمون ❦ که فرهنگ باشد ز کوه فزون
 که فرهنگ آرایش جان بود ❦ ز کوه سخن گفتن آسان بود
 کهر بی هنر زار و خوار است و سست ❦ بفرهنگ باشد روان تندرست
 هنرمند کن خویشتن در شگفت ❦ بهاند هنر زو نباید گرفت

بخشش و رادی

بیا تا بشادی دهیم و خوریم * چو گاه گذشتن بود بگذریم
 نهادن چه باید بخوردن نشین * بر امید گنج جهان آفرین
 بخوبی بیارای و بیشی ببخش * مکن روز را بر دل خویش بخش
 بخور هر چه داری فزونی بده * تو رنجیده بهر دشمن منه
 ترا داد فرزند را هم دهد * همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
 نبینی که گیتی پراز خواسته است * جهانی بخوبی بیاراسته است
 کمی نیست در بخشش دادگر * همی شادی آرای و انده مخور
 بهر جایگاه یار درویش باش * همی راد (۲) بر مردم خویش باش
 بخش و بیارای و فردا مگوی * چه دانی که فردا چه آید بروی
 مشو در جوانی خریدار گنج * به بی گنج کس هیچ منای رنج
 چه داری نژد اختر خویش را * درم بخش و دینار درویش را
 بدرویش بخشیم بسیار چیز * اگر چند چیز ارجمند است نیز
 گهی گنج را روز آ کندن است * بسختی و روزی پرا کندن است
 لرت هیچ گنجی است ای پالترای * بیارای دل را بفردا میای
 ببخش و بخور هر چه آید فراز * بدین تخت و تاج سپنجی مناز
 بدار و ببخش آنچه افزون بود * وز اندازه خورد بیرون بود
 بدینار کم ناز و بخشنده باش * همان دادده باش و فرخنده باش
 توانگر بدان کودلی راد داشت * درم گرد کردن بدل با دداشت
 بارزانیان ۳ بخش هر چت ۴ هواست * که گنج توارزانیان راسز است

(۱) پز مرد (۲) بخشنده (۳) محتاجان (۴) هر چه ترا

بیخشش هر آنکس که چو بدسیاس * بخواندش بخشنده یزدان شناس
 ندارد در گنج را بسته سخت * همی بارد از شاخ برك درخت
 نماید در یادشا بسی سیاه * سپه را در گنج دارد نگاه
 کمی کو بیخشش توانا بود * خردمند و بیدار و دانا بود
 نباید که بندد در گنج سخت * بویزه خداوند دیهیم و تخت
 بخیلی مکن هیچ اگر مردمی * همانا که کم باشی از آدمی
 کسی را که پوشیده دارد نیاز * که از بد همی دیر یابد جواز
 دگر هر که راجیز بود و بخورد * کنون ماند با درد و بباد سرد
 کسی را که نام است و دینار نیست * بیازار کانی کشش یار نیست
 دگر کودکانی که بیینی یتیم * پدر مرده و نیستشان زرو سیم
 زنانی که بی شعرو بسی پوشند * که کاری ندارند و بی کوشند
 بر ایشان بیخش آنهمه خواسته * بر افراز جهان روان کاسته
 ز درویش چیزی مگیرید باز * هر آنکس که هست از شمایی نیاز
 چو داد و دهش باشد و راستی * بیچند دل از کثری و کاستی
 بیخش و بخور تا توانی درم * که جز این دگر جمله درد است و غم
 در خوردنت چیره کن بر نهاد * اگر خود بهمانی دهد آنکه داد
 که رادی سرخوبی و مهمتری است * ز رادی فرونی و هم برتری است
 بدو گفت بخشش کدامست به * که بخشنده گردد سر افراز و مه
 چنین داد پاسخ گزاران (۱) * مادرید باز ایچ (۲) سودوزبان
 بر ارزانان گنج بسته مادر * بیخشای بر مرد پر هیز کار
 بگیتی ز بخشش بود مرد به * تو گر گنج داری بیخش و منه

چنین دادپاسخ که دست فراخ * همه مرد رانو کند برک و شاخ
ز جود و ز بخشش میاسای هیچ * همه دانش و داد دادن بسیج

پاداش

یکی داستان گویم از بشنوبد * همان بر که (۱) کارید آن بدروید
و گر بدنهان باشی و بد کنش * ز چرخ باند آیدت سر زنش
نکر تاجه کاری همان بدروی * سخن هرچه گوئی همان بشنوی
توزین کرده فرجام ۲ کیفر ۳ بری * ز تخی کجا (۴) کشته بربری
نگر تا چه گفته است مرد خرد * که هر کس که بد کرد کیفر برد
مکافات یا بدبدان بد که کرد * نباید غم ناجوا نمرد خورد
کسی کو بیاد افرهی در خور است * کجا بد نژاد است و بد گوهر است
کند شاه دور از میان گروه * بی آزار تاز و نگردد ستود
چون یکی کند کس تو پاداش کن * و گر بد کند نیز پر خاش کن
گرامی کن آنرا که در پیش تو * سپر کرد جان از بد اندیش (۶) تو
چون یکی نمایند پاداش کن * ممان ۳ تا شود رنج نیکار کن
هر آنکس که از بهر تورنج برد * چنان دان که رنج از بی گنج برد
مبخشای بر هر که رنجت ازوست * و گر چند امید گجت ازوست
هر آنکس که در جهان جز گردند * نبینی مرا و را چه بهتر ز بند
ز کاری که کردی بیایی جزا * چنان چون بود در خور نا سزا
جز از بد نباشد مکافات بد * چنین از ره داد دادن سزد

- (۱) میوه (۲) عاقبت (۳) پاداش (۴) که
(۵) انتقام (۶) در مقابل دشمن تو (۷) مکذار

قناعت

بیمشی چرا شادمانی کنیم * بدین خواسته (۱) یاسبانی کنیم
چنان دان که بیدار آنکس بود * که از گیتیش اندکی بس بود
برهنه ز مادر چو زاید کسی * نباید که نازد پوشش بسی
از ایدر ۲ برهنه شود باز خاک * همه جای ترس است و تیمار و پاک
زمین بستر و پوشش از آسمان * برآید بان تا کی آید زمان ۳
چو خشمود باشی تن اسان شوی * و لر آزرزی هراسان شوی
چو خرسند گشتی بداد خدای * توانگر شدی بکدل و پاک رای
که آزدادداری تنم راز رنج * تن مرد بی آزد (۵) بوترز کنج
توانگر شد آنکس که خرسند گشت * ازو آزو تیمار در بند گشت
چو خرسند باشی تن اسان (۶) شوی * چو آزدآوری زان هراسان شوی
چو آیدت روزی بچیزی نیاز * بدست و بکنج بخیلان نیاز
کسی کو بکنج و درم ننگرد * همه روز او بر خوشی بگردد
که ۷ بایمل و باشم بازی کنی * چنان دان که از بینبازی کنی
بگیتی نماند همان مرد لاف * که بیرا کند خواسته بر گزاف ۸
مرادخل و خورد ۹ ار برابر بدی * زمانه مرا چون برادر بدی

جمع کردن مال

بزرزمین درجه گوهرچه سنک * کز و خورد و پوشش نیاید بچنک
مرا و رایچه دینار و گوهر چه خاک * که بایدش کردن نهان درمغاک ۱۰

(۱) مال (۲) از اینجا (۳) اجل (۴) قانع (۵) حرص
(۶) راحت سلامت، (۷) گر (۸) بیهوده (۹) خرج (۱۰) گودال

چنین داد پاسخ که مردم بچیز ۱ * گرامی است گرجیز خوار است نیز
 در او چند چیز است بسته درست * نگر تاننداری سخن خوار و سست
 نخست آنکه یابی بدو آرزوی * ز هستیش پیدا شود نیکخوی ۲
 دگر چون بیابی نیاری بکار * همان سنک و هم گوهر شاهوار ۳

امید

دل و مغز مردم دوشاه تنند * دگر آلت از تن سپاه تنند
 چو مغز و دل مردم آلوده گشت * بنومیدی از رای بالوده گشت
 بدان تن در آسیمه گرد دروان * سپه چون زید ۶ شاد بی بهاوان
 چو روشن نباشند پیرا کنند * تن بی روان را بخاک افکنند
 همیشه خرد مند و امید وار * نیمند بجز نادی از روزگار

رشک

همان رشک ۷ شمشیر نادان بود * همیشه بر از بخت خندان بود
 بکش ۸ جان و دل تا توانی ز رشک * که رشک آورد گرم خونین سرشک
 هر آنکه که دل تیرا گردد ز رشک * مر آن درد در ادب باشد یز شک ۹
 چو رشک آورد آرزو گرم ۱۰ و نیاز ۱۱ * دژ آگاه ۱۲ دیوی بود کینه ساز
 بیچاند ۱۳ از راستی پنج چیز * که دانا بر این پنج نفوذ نیز
 کجا رشک و خشم است و کین و نیاز * به پنجم که گردد براو چیر ۱۴
 چو چیر ۱۴ شود بر دل مرد رشک * یکی دردمندی بود بی رشک

-
- (۱) دارائی ثروت (۲) حسن خاق (۳) چه سنک و چه زر
 (۴) خالی (۵) هراسان - مضطرب (۶) زندگی میکند
 (۷) حسد (۸) دور کن (۹) طمیب (۱۰) غم و اندوه (۱۱) حاجت
 (۱۲) خشمگین و بداندیش (۱۳) دور کند (۱۴) غالب

اگر مهتری ۱ بر تورشك آورد * چو كهتر ۲ شود اوسرشك آورد

بیوفائی غدارى

برادرت چندان برادر بود * كجا (۳) مرترا بر سرافسر بود
چو پزمرده شد روی رنگین تو * نگرودد کسی گرد بالین تو
برادر كه اورا زمن شرم نیست * مرا سوى او راه آرم نیست
چه مهتر برادر چه بیكنا * چه فرزانه مردی چه دیوانه
چهل ساله با آزمایش بود * بمردا نگی در فزایش بود
بیاد آیدش مهر نان و نمك * بر او كشته باشد فراوان فك
ز گفتار بدگوی و از نام و نك * هراسان بود سر نیچدز جنك
ز بهر زن و زاده و دوده (۴) را * نیچد روان مرد فرسوده را
جوان چیز بیند پذیرد فریب * بگناه درنگش نباشد شكیب ۶
ندارد زن و زاده و كشت و زر ۷ * چیزی ندارد زنا ارز ارز ۸
كه هرگز بنادان بیراده و خرد * سلیح بزرگی نباید سپرد
چو از تو ستاندن آسان شود * و گر باز خواهی هراسان شود
مده مرد بی ارز را ساز جنك * كه چون باز جوئی نیاید چنك
بدشمن سپارد ترا دوست وار * دو كار آیدت پیش دشمن و از خوار
سایح تو در كار زار آورد * همان بر تو روزی بكار آورد

حرص و بخل

كرت دل نه بارای اهریمن است * سوى آزمنگر كه اودشمن است
چو دانی كه ایدر نمائی در از * بقارك چرا بر نهی تاج آرز
ز بهر درم تا نباشی بدرد * بی آزار بهتر دل راد مرد

(۱) بزرگی صاحب جاهی (۲) كوچكتر (۳) كه (۴) خاندان
(۵) حرب (۶) صبر (۷) مزرعه (۸) نالایق

ز بهر درم تند و بد خو مباش * تو باید که باشی درم گو مباش
 کسی کو بگنج و درم ننگرد * همه روز او بر خوشی بگذرد
 چو بستی کمر بر در راه آ ز * شود کار گیتیت یکسر دراز
 پرستنده آ ز و جوای کین * بگیتی ز کس نشنود آ فرین
 چو دانی که بر تو نماند جهان * چه رنجانی از آ ز جان و روان
 بخور آنچه داری و پیشی بجوی * که از آ ز کاهدمی آ بروی
 دل شاه ترکان چنان کم شنود * همیشه برنج از پی آ ز بود
 اگر جان تو بسپرد راه آ ز * شود کار پی سود بر تو دراز
 نباید که پیچد کس از رنج ما * بدین روز آ کندن گنج ما
 کسه کار تر چیز مردم بود * که از لین و آ ز خرد کم بود
 چنین داد پاسخ که آ ز و نیاز * دو دیوند پشماره و دیر ساز
 یکی را ز کمی شده خشک لب * یکی از فزونی است بیخواب شب
 همان هر دو را روز بد بشکرد * خنک آنکه جانش خرد پرورد
 که ای بنده آ ز چندین مگوش * که روزی بگوش آ بدت ای کخروش
 تو چندین مرنج از پی تاج و تخت * برقتن بیاری و بر بند رخت
 ز آ ز فزونی برنجی همی * روان را چرا بر شکنجی همی
 نداری تن خویش را رنجه پس * که اندر جهان نیست جاوید لس
 نباید که مردم فروشی بگنج * که بر لس نماند سرای سینج
 چیزی کسان دست یازد کسی * که بهره ز دانش ندارد بسی
 نگر تا نکرده بگرد تو آ ز * که آ ز آورد خشم و بیم و نیاز
 زمانه بدیشان همی بگذرد * نفس مردم آ ز ور نشمرد
 و بر آ ز گیرد دلت را بچنک * بماند روانت بکام نهنک
 دل مرد طامع بود پر ز درد * بگرد طمع تا توانی مگرد
 ز چیز کسان دور داری دست * بی آ ز ارباشید و یزدان پرست

(۱) زشت و مهیب (۲) شکار کند

چنن بود تا بود این تیره روز * تو دل را بازو فرونی مسوز
 چو داننده مردم شود آ زور * همه دانش او نیاید بیر
 ز گرد آوریدن که باید پی * که میرفت باید بدست تهی
 چه پوچی همی خیره در بند آ ز * چودانی که ایدر نمایی در آ ز
 توانگر کجا سخت باشد چیزی * فرومایه تر شد زدرویش نیز
 تراز آ ز باشی همیشه برنج * که همواره سیری نیایی ز کج
 چو دانی که آید زمانت فرا ز * بتارک چرا بر نهی تاج آ ز
 توانگر بود هر که را آ ز نیست * خنک مزدکش آ ز نیاز نیست
 کسی را کجا بخت نیاز نیست * بدی در جهان بدتر آ ز آ نیست
 توانگر که باشد دلش تنگ و زفت * زیر زمین بهتر اورا نهفت
 همان کن که جان رانداری برنج * ز بهر سرافرازی و تاج و کج
 چرا باز آ ز خوان درویش کج * که او شاد باشد بسی جان برنج
 هر آنکس که بیش کند آ زوی * بدان دیو او باز گردد بخوی
 اگر زبردستی شود کج دار * تو اورا آ ز آن کج بی رنج دار
 که چیز کسان دشمن کج تست * بدان کج شوشاد گز رنج تست
 میاز ایج با آ زو با کینه دست * بمنزل مکن جایگاه نشست
 چو بودت بسی اینچنین رنج و آ ز * که از بیشتر کم بگرد دنیا ز
 الا ای سخنگوی مرد کهن * بگرد از ره آ زو بکسل سخن
 دگر گفت آنرا تو دانا مدان * که تن را پرستد بخون روان
 همه خواسته جوید و نام بد * ترسد روانش ز فرجام بد
 هر آن شه که در بند دینار بود * بنزدیک اهل خرد خوار بود
 اگر آ ز ورزیم بیچان شویم * پدید آید آنکه که بیچان شویم

نیت خوب

نباید که اندیشه (۱) تهر یار * بود ناپسندیده کردگار
کسی را که اندیشه ناخوش بود * بدان ناخوشی رای او کش ۲ بود
همی خویشان را چایبام ۳ کند * به پیش خردمند رسوا کند
بدو گفت رودور باش از گناه * جهان را همه چون تن خویش خواه
هر آن چیز کانت نباشد پسند * تن دوست و دشمن بدان درمبند

اذعان بنقص خویش

ز خود داد دادن بنزد خرد * به از هر چه گوئی توازنیک و بد
ز آ زو فزونی بیکسو نیویم * بنادانی خویش خستو (۴) نیویم
همه دانش ما به بیچارگی است * به بیچارگان بر بیاید گریست
مشو غرقه ز آب هنرهای خویش * نگهدار بر جای که پای خویش
چو چشمه بر زرفه دریا بری * بدیوانگی مانند این داوری
ولیکن نبیند کس آهوی ۶ خویش * ترا روشن آید همی خوی خویش
ایا فلسفه دان بسیار کوی * نیویم براهی که گوئی بیوی
بیکدم زدن رستی از جان و تن * همی بس بزرگ آیدت خویش تن
زهستی نشان است بر آب و خاک * ز دانش مکن خویش تن درمفاک
نگر خویش تن را مداری بزرگ * و گر کلاه پای نگر دی سترک
بنادانی آنکس که خستوشدند * ز دام نلوهش بیکسو شدند
د بر گشت کاندر خردمند مرد * هنر چیست هنر نام تنک و نبرد
چنین گفت آنکس که آهوی خویش * ببیند بگرداند آئین و کیش

(۱) فکر — نیت (۲) یعنی بد نیت باشد و از آن بد نیتی هم
خشنود باشد (۳) لجاج و منتهی و خوار (۴) عترف (۵) عمیق (۶) عیب

خرد

خرد افسر (۱) شهریاران بود * خرد زیور نامداران بود
 خرد زنده جاودانی شناس * خرد مایه زندگانی شناس
 از او شادمانی از او خرمی است * از او هم فرونی و هم زوکی است
 خرد رهنمای و خرد دلکشای * خرد دستگیرد بهر دو سرای
 کسی کو خرد راندارد زبیش * دلش گردد از کرده خویش ریش
 هشیوار دیوانه خواند و را * همان خویش بیگانه داند و را
 از وی بهر دو سرا ارجمند * بسته خرد پای دارد بند
 خرد جسم جان است چون بگری * تویی جسم شادان جهان نسیری
 همیشه خرد راتو دستور دار * بدو جانت از ناسزا دوردار
 بگفتار داندگان راه جوی * بگیتی پیوی و بهر کس بگوی
 جوانی خرد مند و برتر منش * بگیتی ز کس نشنود سرزنش
 خرد مندیرو ز با سنک و ۲ هنک ۳ * بنیک و بید خود شناسد در نک
 بهوش و باندیشه و هنک و رای * زمین و زمان آورد ز بر پای
 خرد را ننی بردل آموز کار * بکوشی که نغریدت روز کار
 ز شمشیر دیوان خرد جوشن است * دل و جان دانا بدو روشن است
 گذشته سخن یاد دارد خرد * بدانش روان را همی پرورد
 چو خواهی ستایش پس مرگ تو * خرد باید ای نامور برک تو
 چنین داد پاسخ که راه خرد * زهر دانشی بیگمان بگذرد
 خرد خود یکی خامت ایزدی است * ز اندیشه دور است و دور از بدی است
 زبیشی خرد جان بود سودمند * ز لمیش تیمار و درد و نژد
 سخن خوب گوید چو دارد خرد * چو باشد خرد رسته گردد ز بد

(۱) تاج (۲) وقار (۳) هوش (۴) از زیادی عقل

نکو تر هنر مرد را بخردی است * که کار جهان و راه ایزدی است
 چو از سر خرد رفت و از چشم شرم * همان نام و تنک و همان سرد و گرم
 ندارد ازین هیچ نامرد باک * چه آن مرد زنده چه در زیر خاک
 دلی کز خرد گردد آراسته * چو گنجی بود پر ز رو خواسته
 کسی کو خرد جوید و ایمنی * تا زد سوی کیش اهریمنی
 اگر یار باشد روان باخرد * بنیک و بید روز بر نشمرد
 تو نشنیدی داستان پلنگ * بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
 که گر برخرد چیره گردد هوا * نیابد ز چنگ هوا کس رها
 خردمند کرد هوا را بزیر * بود داستانش چو شیر دلیر
 هر آنکس که گردد ز راه خرد * سر انجام پیچد ز کردار بد
 زبانی که اندر سرش مغز نیست * اگر در بیارد همان مغز نیست
 نگه کن که تا تاج با سر چه گفت * که با مغز تاجی سر خرد با دجفت
 کسی را کش ازین نباشد خرد * خردمندش از مردمان نشمرد
 بدو نیک بر ما همی بگذرد * نباشد دژم هر که دارد خرد
 هر آنکس که دارد ز دانش خرد * سر ما یق کار هوا بنگرد
 نمیرد کسی کو روان برورد * بیزدان پناهد ز راه خرد
 بمرد خردمند و فرهنگ ورای * بود جاودان تخت شاهی بجای
 مزن رای جز با خردمند مرد * ز آئین شاهان پیشین مگردد
 هر آنکس که اندر سرش مغز نیست * همه رای و گفتار او مغز نیست
 خرد گیر کار ایش جان بود * نگهدار گفتار و پیمان بود
 هم آرایش تاج و کنج و سیاه * نمایندگ کردش هور و ماه
 بیاید خرد شاه را ناگزیر * هم آموزش مرد بر ناو پیر
 بدیها بصیر از مهان بگذرد * سر مرد باید که دارد خرد
 هر آن نامور کو ندارد خرد * ز تخت بزرگی گجا بر خورد

خرد مندو دانا و خرم نھان، * تنش زینجھان است و دل ز آنجھان
چو باید کہ دانش بیفزایدت * سخن یافتن را خرد بایدت
برامش بودہر کہ دارد خرد * سپہرش ہمی در خرد پرورد
بازادی است از خرد ہر کسی * چنان چون نالد ز اختر بسی
خرد پرورد جان داند کان * خرد رہ نماید بخواند کان
دل ای شاہ مگسل ز را خرد * خرد نام و فرجام را پرورد
ہر آن بی خرد کو نیا بد خرد * پشیمان شود ہم ز کفتار خود
دل مردم بی خرد بارزوی * بدینگونہ آویزدای نیکخوی
چو آتش کہ کو لرد یا بدخورش * کرش ۲ در نیستان بود پرورش
خرد مرد را خلعت ایزدی است * سزاوار خلعت نگہ کن کہ کیست
تو مند کورا خرد یار نیست * بگیتی کس اورا خریدار نیست

شادی

مدار ایچ تیمار ۳ با جان ہم * بگیتی مکن جاودان دل دزم
کہ ناپایدار است و ناسازگار * چنین بود تا بود این روزگار
ازو تو بجز شادمانی مجوی * بہاغ جھان برک اندہ مہوی
مرجان روان کاین سرای تو نیست * بجز تنک تابوت جای تو نیست
ز گیتی ترا شادمانی است بس * کہ او هیچ مہری ندارد بکس
بیوش و بیاش و بنوش و بخور * ترا بہرہ این است از این رہگذر
چنین گفت خرم دلی رہنمای * کہ خوشی ازین زمین سنجی سرای
ترازین جھان شادمانی بس است * کہ رنج تو از بہر دیگر کس است
اگر دل توان داشتن شادمان * جز از شادمانی مکن تا توان
دلت شادمان بایدو تن درست * سہ دیگر بین تاجہ بایدت جست

(۱) طرب (۲) یا اورا (۳) اندوہ

بخور می‌مخور هیچ‌اندوه و غم * نه از غم فزونی بیاید نه کم
 هنوز اندهی نامده پیش تو * چه داری باندۀ دل خویش تو
 سه چیزت بیاید کز و چاره نیست * وزوز بر سر بیغاره ۱ نیست
 خوری یا بیوشی و یا کستری * سزد کر بدیگر سخن تنگری
 نرین سه لذستی همۀ رنج و آرز * چه در آرز پیچی چه اندر نیاز
 بشادی نشین و همه کام جوی * ا کر کام دل یافتی نام جوی
 همه رفتنی ایم و کیتی سبب * چرا باید این درد و اندوه و رنج
 بجز شادمانی و این نام نیک * از این زندگانی نیابی توریاک ۲
 همه شاد و خرم بزدان شوید * چو رفتن بود شاد و خندان شوید
 بد و نیک هر دو زیزدان بود * لب مرد باید له خندان بود
 ا کر بودن اینست شادی چراست * شد از مرگ درویش باشا چراست
 سرآینده باش و فرآینده باش * شب و روز بارامش و خنده باش
 چو شادی بکاهد بکاهد روان * خرد گردد اندر میان ناتوان
 چو روزی بشادی همی بگذرد * خردمند مردم چرا غم خورد
 بکشید تا رنجها کم کنید * دل غمگنان شاد و خرم کنید
 کسی بوجوان است شادی کنید * دل زبردستان خود مشکنید
 ز شادی که فرجام آن غم بود * خردمند را آرز آن کم بود
 زمان چون ترا از جهان کرد دور * بس از تو جهان را چه ماتم چه سوز
 چنین داد پاسخ که همسنگ لوه * جز از کوه شمر که گردد کروه
 چه بیم است اگر بیم اندوه نیست * بکیتی چو اندوه است و نیست
 بدو گفت مردم که نسته‌تر * چنین گفت کان بویی اندوه‌تر
 همه روی را سوی یزدان کنید * دل خویش را شاد و خندان کنید

(۱) طعنه (۲) میراث (۳) چنگیز و آشوب طلب و بد فعل .

بجز شادمانی و جز نام نیک * از این زندگانی نیایی توریث
جهانی لجا شربت آب سرد * نیرزد برودل چه داری بدرد

دوست و دوستی

بین نیک تا دوستدار تو کیست * خردمند و اندکسار ۲ تو کیست
چو مهر کسی را بخواهی بسود ۳ * بیاید بسود و زیان آرمود
بود کر بجاه از تولاغر بود * هم از رشک مهر تولاغر بود
خردمند مردار تو دوست گشت * چنان دان که باتو نیک پوست گشت
چو دانا ترا دشمن جان بود * به از دوست مردی که نادان بود
همان دوستی با کسی آن بلند * له باشد بسختی ترا یارمند
بترسد ز کار فریبنده دوست * که با مغز جان خواند و خون و پوست
چنین اد پاسخ له از مرد دوست * جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد بتو بد بازم کس * بسختی بود یار و فریادرس
له یار جوان چرب و شیرین سخن * به از پیر نستوه کشته کهن
چه گفت آن خردمند یا کیزه مغز * کجا داستان زد ز پیوند نغز
له پیوند اس را نیاراستم * مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال ۴ * همی دوستی را بجوید همال
سراینده باشید و بسیار هوش * بگفتار او بر نهاده دو گوش
بخوبی سخنهایش پاسخ دهید * چو پرسد سخن رای فرخ نهید
نداری دریغ آنچه داری زد دوست * اگر بدد خواهدا کر مغز و پوست
ا کرد دوست با دوست کیر دشمار * نباید که باشد میانجی بکار
دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست * زهر دوستی یارمندی نکوست
توانگر بود چادر او بپوش * چو درویش باشد تو باوی بلوش

(۱) که (۲) غمخوار (۳) امتحان کرد (۴) نیکخواه (۵) همشان (۶) مساعدت

کسی کو فروتن تر و رادتر * دل دوستانرا بدو شادتر
دگر آنکه گوید که گردان تراست * که چون یای جویم بدستم سراسر
چنین دوستی مرد نادان بود * سرشتش بدو روی گردان بود
چه نیکو تر از با وفادار دوست * وفاداری از دوستان بس نکوست

اسر محال

بنایافت رنجه مکن خویشتن * که تیمار جان باشد و رنج تن
میندیش از آن کان نشاید بدن * که توانی آهن باب آزدن ۲
دگر گو زنا بودنیا امید * ببرد بدانگونه کز بار بید
همیشه بود شاد و خرم روان * بی اندوه باشد ز کشت زمان
بنا بود نیهام ندارد امید * نگوید که بار آورد شاخ بید
نیامز ۳ بکاری که ما کردنی است * نیاز دارد آنرا که ناز و دنی است
ز نا کردنی کار بر تافتن * به از دل باند و غم تافتن ۴
تو از تیرگی روشنائی مجوی * که با آتش آب اندر آری بجوی
اگر آسمان بر زمین بر زنی * و گر آتش اندر جهان در زنی
نیاری همی رفته را باز جای * روانش کهن شدید یگر سرای
ز شب روشنائی نجوید کسی * کجا بهره دارد ز دانش بسی
هر آنکس که با آب دریا نبرد * بجوید نباشد خرد مند مرد

پیمان

ندانی که مردان پیمان شکن * ستوده نباشند در انجمن
که هر کوز گفت خود اندر لذت * رلا راد مردی ز خود در نوشت ۶

(۱) فکر مکن (۲) مخطط کردن - آژیده کردن (۳) اقدام نکند -
دست نزنند (۴) کد اختن (۵) پسندیده نیک نام (۶) درهم پیچید دور کرد

شهان گفته خود بجای آورند * ز عهدو زیمنان خود نگذرند
 هر آنکس که از راه یزدان گذشت * همان عهد او و همان باددشت
 سپهد کجا گشت یمنان شکن * بخندد بر او نامدار انجمن
 بدوشید و پیمانها مشکیند * پی و بیخ و پیوند بدین کنید
 مبادا که باشی تو یمنان شکن * که خاکست یمنان شکن را کفن

دشمن

کسی دشمن خویشتن پرورد * بگیتی درو نام بد گسترده
 ز دشمن نباید بجز دشمنی * بفرجام هر چند نیکی کنی
 یکی داستان زد بر این شهریار * که دشمن مدار از چه خرد است و خوار
 که ای دایه بچه شیر زر * چه رنجی که جان هم نیاری ببر
 بکوشی و او را کنی برهنر * تو بی پر شوی چرنوی آید بر
 نخستین که آیدش نیروی جنگ * همان پرور انده آرد بچنگ
 نبینی که پرورد کار پلنگ * نبیند ز پرورده جز درد و جنگ
 اگر بچه شیر ناخورده شیر * بیوشد کسی در میان حریر
 دهد نوش او را ز شیر و شکر * همیشه و را پروراند ببر
 بگوهر شود باز چون شد بزرگ * ترسد ز آهنگ پیل سترگ
 سپردی ۲ دم مار و خستی ۳ سرش * بد بیا بیوشید خواهی برش
 از آتش نبینی جز افروختن * جهانی چو پیش آیدش سوختن
 سیه مار چون سر بر آرد بکوب * ز سوراخ بیجان شود سوی چوب
 نگیری تو بد خواه را خیره خوار * که ز ازدها بردد از وقت مار
 بکش آتش خرد پیش از زنند * که لیتی بسوزد چو لردد باند
 جهاندار چون شد سرافراز و کرد * سیه را بدشمن نباید سپرد

(۱) باصل بر میگردد (۲) طی کردی (۳) مجروح کردی

که او از سیاهت به نیرو شود * چو نیرو تو یافت بدخو شود
 تواز در کشی بچه اش پروری * بدبوا نلی ماند این داوری
 که گر پروری بچه نر شیر * شود تیز دندان و گردد دلیر
 چوسر بر کشد زود جویبشکار * نخست اندر (۱) آید پیرورد کار
 پدر کشتی و تخم کین کشتی * پدر کشته را کی بود آشتی
 ز دشمن نیاید بجز دشمنی * بفرجام اگر چند نیکی کنی
 که چون بچه شیر نر پروری * چو دندان کند تیز کیفربری
 چو بازورو باچنگ بر خیز داوی * پیرورد کار اندر آویز داوی
 ز دشمن مکن دوستی خواستار * و از چند خواند ترا شور یار
 درختی بود سبز و بارش کبست * و گر پای لیری سر آید بدست
 چو بر دشمنی بر توانا بود * به پی بسپرد ویژه دانا بود
 و را بدو نکه دشمن شود دوستدار * بشوره زمین تخم نیکی مکار
 تو بادشمنت رخ بر آرنک ۳ دار * بد اندیش را چهره بر نك دار
 دمی آب خوردن پس از بدسگال * به از عمر بگذشته صد هفت سال
 خردمند را شاد و نزدیک دار * جهان بر بد اندیش تار يك دار
 سخن چین و بیدانش و چاره لر * نباید که یا بند پیمت گذر
 بدل اندر اندیشه بد مدار * بد اندیش را بد بود روز کار
 بلشکر بترسان بد اندیش را * بزرفی نکه ن پس و پیش را
 سیه را ز دشمن تن آسان کنیم * بد اندیش کان راه را سان کنیم
 چو با مردم زفت (۴) زفتی کنیم * همی با خردمند جفتی کنیم
 چو آزره باشی ز دشمن برای * بد اندیش را دل بر آید ز جای

اغتنام فرصت

تو گر چاشت را دس بازی بجام * و بر نه خوردند ای پسر بر توشام
 (۱) حمه کند (۲) گیلا و میوه تلخ - حنظل (۳) چین (۴) لیم (۵) زرنک



بهر کار هنگام جستن نکوست * زدن رای بامرد هشیار دوست
 چو کاهل شود مرد هنگام کار * از آن پس نیابد چنان روز کار
 چو بر خیزد آواز کوس از دوروی * نجوید ۱ زمان مرد پر خاشجوی
 چو کاری که امروز بایست کرد * بفردا شود زویر آرند لرد
 درنگ ۲ آوری کار گردد تباہ * میاسای و اسب درنگی مخواه
 از امروز کاری بفردا امان ۳ * چه دانی که فردا چه گردد زمان
 گلهستان که امروز باشد بیار * تو فردا چنی کل نیاید بکار
 بدانکه که یابی تنت زور مند * ز بیماری اندیش و درد و گزند
 بکاری که تو پیشدستی کنی * بد آید که کنی وسستی کنی
 بزرفی (۴) نگهدار هنگام را * بروز و شب و کاه و آرام را
 بخور هر چه داری بفردامیای ۵ * که فردا مگردی گرانندش رای ۶

ایمنی

همه ایمنی بایست و راستی * نباید بداد اندرون کامتی (۷)
 هر آنکس که شد ایمن او شاد گشت * غم و رنج با ایمنی باد فشت
 هم از ایمنی شادمانی بود * گر از اخترت بی زبانی ۸ بود
 بس ایمن مشو بر نگهدار خویش * چو ایمن بوی راست کن کار خویش
 چو ایمن شدی دل زغم باز کش * مزن بردلت برز تیمارتش (۹)

نماد

دگر آن سخن چین دورویه دیو * بریده دل از مهر گیهان ۱۰ خدبو

(۱) مهلت-تأمل (۲) تأخیر (۳) مکذار (۴) از روی تعمق
 وتامل (۵) معطل مشو (۶) اراده-میل (۷) نقصان (۸) بی آزاری
 و موافقت (۹) یعنی از غصه آتش بردل مزن (۱۰) خدای جهان

میان دو تن جنگ رکین افکند * بکوشد که پیوستگی بشکنند

اعتدال در غذا

بدو گفت آنکس که افزون خورد * چو بر خوان نشیند خورش نشمرد
نباشد فراوان خورش تندرست * بزرگ آنکه او تندرستی بجست
بسازد چیزی که باشد خورش * نباید که کم باشد از پرورش
چنین داد پاسخ که کمتر خوری * تن اسان شوی هم روان پروری
چنین هم نگه دار تن در خورش * نباید که بگزایدت (۲) پرورش
ترا خورد بسیار بگزایدت * و لگم خوری روز بگزایدت
مکن در خورش خویشتن چارسوی * چنان خور که نیز آیدت آرزوی
هر آن چیز کان بهره تن بود * روانش پس از مرگ دشمن بود
همه پند ها یاد گیر از پدر * همه پاک نوش و همه پاک خور
مجوی از نباشدت گستر دنی * بکمتر خورش پس کن از خوردنی

عیب جوئی

تو عیب کسان هیچگونه مجوی * که عیب آورد بر تو بر عیبجوی
چو عیب تن خویش داند لسی * ز عیب کسان بر نگوید بسی
چنین داد پاسخ که باری نخست * دل از عیب جستن نبایدت شست
بی آهوی ۳ کسی نیست اندر جهان * چه در آشکارو چه اندر نهان

قضا

قضا چون ز گردون فروه پست پر ۴ * همه زیر کان کور گردند و کر
بگوشیم و از کوشش ما چه سود * کز آغاز بود آنچه بایست بود

(۱) سلامت — راحت (۲) اذیت کند [۳] عیب [۴] سرازیر کرد

که کار خدائی نه کار بست خرد * قضای نبشته نشاید سترد ۱
قضا چون ز لردون فرو هشت پر * همه عاقلان کور گردند و کر
بباشد همه بودنی بی گمان * نجسته است از مردان زمان ۲
که فرزانه و مرد پر خاشخ ۳ * ز بختش بکوشش نیاید گذره

تعلق و فریب

ستانیده کو ز بهر هوا (۶) * ستاید کسی را همی ناسزا
شکست توجوید همی زان سخن * ممان (۷) تا به بیش تو لردد کهن
اگر بر فرازی و کر در نشیب ۸ * نباید نهادن سر اندر فریب ۹

ستایش

کسی کش ستایش (۱۰) نیاید بکار * تو او را بگیتی بدردم (۱۱) مدار
که یزدان ستایش بخواهد همی * نگو هیده (۱۲) دل را بکا هد همی
بگیتی ستایش چو ماند بس است * که تاج و کدر بهر دیگر کس است

ثبات

یقین دان که کاری که دارد دوام * بانندی پذیرد از آن کار نام
تو کاری که داری نبرده بسر * چرا دست بازی (۱۳) بکار در

میراث

چه سازی همی زین سرای سینج * چه نازی بنام و چه نازی بکنج
[۱] پاك و مجو کرد [۲] مهك [۳] جنگجو - ستیزه گر [۴]
سر نوشت هر هائی ۶ هوش ۷ مگذار که در خدمت تو زمانی دراز بماند
۸ پستی ۹ نباید فریب خورد و مغرور شد ۱۰ مدح و تعریف
و توحید ۱۱ انسان ۱۲ مذمت - هجو - ناسزا ۱۳ دست میبری

ترا تنك تابوت بهر است و بس * خورد رنج تو تا ز اوار کس
 نگیرد ز تو یاد فرزند تو * ز خویشان نزدیک و بیوند تو
 ز میراث دشنام یابی تو بهر * همان زهر شد پاسخ یاد زهر
 جهان را بکوشش چه جوئی همی * کل زهر خیر چه جوئی همی
 ز تو باز ماند همی رنج تو * بدشمن دهی کوشش و گنج تو
 ز بهر کسان رنج بر تن نهی * ز کم دانشی باشد و اباهی
 بخور هر چه داری منه باز بس * تورنجی چرا ماند (۱) بایست پس
 تو رنجی و آسان در لیس خورد * سوی کور و تابوت تو بنگرد
 که هم بگزمان روز تو بگذرد * چنین برده رنج تو مردم خورد
 چو دهم هفتاد ۲ بر سر نهی * همه گردد بدشمن دهی
 بخور هر چه داری فزونی بده * تو رنجیده بهر دشمن منه
 که ای در بماند همه رنج ما * بدشمن رسد بیکه آن گنج ما
 هر آنکه که روز تو اندر گذشت * نهاده همی یاد گردد بدشت
 بدشمن رسد آنچه باشد بگنج * بدد تا روانت نباشد برنج
 چنان دان که اندر سرای سپنج * کسی کو نهاد گنج با دسترنج
 ز گنج جهان رنج پیش آورد * از آن رنج او دیگری برخورد
 جهانجوی چندی بکوشد به چیز * که آن چیز و کوشش نیرزد بشیز ۳
 چنوه بگذرد زین سرای سپنج * از او باز ماند زرو تاج و گنج
 یکی گنج از اینسان همی برورد * یکی دیگر آید از او برخورد
 از اندیشه گردون همی بگذرد * ز رنج تو دیگر کسی برخورد
 نماند همی روز ما بگذرد * کسی دیگر آید کزین برخورد

دست بالای دست

سیه مارچندان دمد روز جنك * که از ظرف ۵ دریا بر آید نهنگ
 (۱) گذارد (۲) چون سال تو بهفتاد برسد ۳ پول سیاه ۴ چون او (۵) عمیق

درخشیدن ماه چندان بود * که خورشید تابنده پنهان بود
که هر برتری راز بر برتر است * جو افراز هر اختری اختراست

خطر

ولیکن چو جان و چو سربى بها * نهد بخرد اندر دم ازدها
چه پیش آیدش جز گزائیده ۳ زهر * که از آفرینش چنین است ۴ هر
کسی کو دم ازدها بسپرد (۵) * ز رای جهان آفرین بگذرد
چنین زندگانی نیارد بها * که باشد سر اندر دم ازدها
گریزی بهنگام باسر بجای * به از یهلوانی و سریش یای
بجوئی که بکبار بگذشت آب * نسازد خردمند از آن جای خواب
کسی کو بره بر کند زرف چاه * سزد کر کند خویشتن را نگاه
اگر سالیان رنج رزم آوری * نباشد بدست بجز داوری (۶)
که با آهوئی گفت عزم (۷) زبان * له گردشت کرد همه بر نیان
زدامی که یای من آزاد گشت * نیویم بدانسان ۸ ترا باددشت
چو پیروز گشتی بترس از کردند * که یکسان نگردد سپهر بلند

توبه

همان روز تا نا کهان بگذرد * در توبه بگزین و راه خرد
تو ای پیر فروت بی توبه مرد * خرد گیر و از بزم شادی بگرد
جهان تازه شد چون قدح بافتی * روان از در توبه بر تافتی

(۱) بالای (۲) بی عوض [۳] مهلك [۴] قسمت [۵] طی کند
- اندازه گیرد - یا بمال کند [۶] کینه و کشمکش [۷] بیش کوهی
[۸] بانطرف نخواهم رفت صحرا بتو ارزانی باد
[۹] دور شو



اگر بخردی سوی توبه کرای ۱ * همیشه بود یا کدین یا کرای
دلت کر براه کنه مائل است * ترا دشمن اندر جهان خود دل است

ایران

هنر نزد ایرانیان است و بس * ندارند شیر ژبان را بکس
همه یکدلانند و یزدان شناس * بنیکی ندارند از کس هراس
مرا راج ۲ ایران بیابد شناخت * بزرگ آنکه بانامداران بساخت

دانش

بیاموز دانش توتا ایدری ۳ * که آنجا زدانش همه برخوردی
له دانش بشب یاسبان من است * خرد تاج بیدار جان من است
بدو گفت مؤبد که دانش به است * که دانا بکیتی زهر کس مه است
چنین داد پاسخ له دانش پژوه ۵ * همی سر بر افرازد ازهر گروه
زمانی میاسای ز آ موختن * اگر جان همی خواهی افروختن
هر آنکس که دانش نیایی برش * مکن رهگذر تا کنی بر درش
خرد همچو آبست و دانش زمین * بدان کین جدا و آن جدا نیست زین
ز نادان نیایی جز از بدتری * نکر سوی پیدا نشان تنکری
شما نیز دارید دانش بزرگ * مباشید با شهریاران سترک
بفرهنگ یازد کسی کش خرد * بود در سرو مردمی پرورد
نداند که دانا چگوید همی * دلت را ز کزی بشوید همی
فرستاده گفت آنکه دانا بود * همانا بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز کل خوارتر * بهر نیکی کوئی نا سزاوارتر

[۷] روی بیاور [۲] مقام [۳] تادر این جهانی [۴] در
آنجهان [۵] دانش طلب

بدانش روان را توانگر کنید * خرد را همان بر سر افسر کنید
 چودرویش نادان کند برتری * بدیوانگی ماند این داوری
 مر آن را که دانش بود توشه برد * بمیرد تنش نام هرگز نبرد
 بدانش بود جان و دل با فروغ * نگر تا نگردی بگرد دروغ
 ز دانش در بی نیازی مجوی * و گر چند از اوسختی آید بروی
 نگردد دلش سیر از آموختن * باندیشکان مغز را سوختن
 منش است و کم دانش آنکه که گفت * منم کم ز دانش کسی نیست جفت
 بدانکه شود تاج خسرو باند * که دانا بود نزد او ارجمند
 بنادان اگر هیچ رای آورد * سر تخت خود زیر پای آورد
 که نادان ز دانش گریزده می * بنادانی اندر ستیزده می
 چنان دان که هر کس که دارد خرد * بدانش روان را همی پرورد
 ز نادان بنالد دل سنک و کوه * از پرا ندارد بر کس شکوه
 نداند ز آغـاز انجام را * به از تنک داند همی نام را
 دگر دانشمند ۳ کوازه ۴ * نترسد چو چیزی بود با مزه
 پزشکی که باشد بتن در دمنده * ز بیمار چون باز دارد گزند
 چو بنیاد دانش بیاموخت مرد * سزاوار گردد بنک و نبرد
 چو خواهی که رنج تن آید ببرد * از آموز کاران میرتاب سر
 چو دانش تنش را نگهبان بود * همه زندگانیش آسان بود
 چنین گفت آنکس که دانا تر است * بهر آرزو بر توانا تر است
 ولیکن از آموختن چاره نیست * که گوید که دانا و نادان یکیست
 بدانش بود نیک فرجام تو * بهینو دهد چرخ آرام تو
 چنان چون نت را خورش دستگیر * ز دانش روان را بودنا نیز
 چنین لغت داننده دهقان بیر * که دانش بود مرد رادستگیر

(۱) طبیعت (۲) که مرا (۳) دانشمند (۴) کیاه

بدانش بود مرد را آبروی * به بیدانشی تا توانی میوی
 باموختن گری ببندی میان * ز دانش روی بر سپهر روان
 گرت هیچ کنجی است ای پاکرای * بیارای دل را بفردا میای
 کنون کرد خویش اندر آور و گرو * سوار از و کردان دانش پژوه
 بیاموز و بشنو ز هر دانشی * بیایی ز هر دانشی رامشی
 دگر با خردمند مردم نشین * که نادان نباشد بر آئین و دین
 که دانا اگر دشمن جان بود * به از دوست مردی که نادان بود
 ز هر دانشی چون سخن بشنوی * ز آموختن یک زمان نغروی (۱)
 چو دیدار یابی بشاخ سخن * بدانی که دانش نیاید بین
 چنین گفت از هر که آموختیم * همه کام جان و خرد تو ختیم ۲
 بدانش نگر دور باش از کناه * که دانش کرامی ترا تاج و کلاه
 در دانش از کنج نامی تراست * همان نزد دانا کرامی تراست
 بدو گفت دانا شود مرد پیر * کر آموزشی باشد و یاد گیر
 ز مردان بتر آنکه نادان بود * همه زندگانش ز ندان بود
 چنین داد پاسخ که دانش به است * که داننده بر مهتران برمه است
 بدانش بود مرد را ایمنی * بیند ز بد دست اهریمنی
 میاسای از آموختن یک زمان * ز دانش میفکن دل اندر گمان
 چو کوئی که کام خرد تو ختم * همه هر چه بایستم آموختم
 یکی نغز بازی کند روز کار * که بشاندت پیش آموز کار
 که دانا نیازد بتندی بکنج * تن خویش را دور دارد زرنج
 هشی و دانش و رای دستور ماست * زمین لنج و اندیشه کنجور ماست
 که نادان فزونی ندارد ز خالک * بدانش پسندیده کن جان پاک

(۱) نیاسائی (۲) حاصل کردیم آموزنده

اگر کم کند راه آموز کار * سزد کر جفا بیند از روز کار

تأمل و تجربت

چنین لغت با بچه جنگی پلنگ * که ای پر هنر بچه تیز چنگ
ندانسته در کار تندی مکن * بیندیش و بنگر ز سرتا بین
باغ از کر کار خود ننگری * بفرجام ناچار کفیر بری
چو کردن باندیشه زیر آوری (۱) * ز هستی مکن پرسش و داوری
همه کارها را سرانجام بین * چو بد خواه چینه نهادام بین
چو بیدار دل باشی و راهجوی * که یارد نهادن بسوی تو روی
کر اید و نه بد بینی از روز کار * بنیکی هم او باشد آموز کار
یکی داستان دارم از روز کار * که هر جای دارم همی یاد کار
سک کار دیده بگیرد پلنگ * ز روبه رمد شیر نادیده چنگ
جوان از چه دانا بود با کهر * ای آزمایش نگیرد هنر
بدو نیک هر گونه باید کشید * زهر شور و تلخی بیاید چشید
کسی کو برد بر کند زرف چاه * سزد کر کند خویشتن را نگاه
کسی کو بود سوده روز کار * نباید بهر کارش آموز کار
نگه کن بدین گردش روز کار * جز اورا مکن بردل آموز کار
چو تنگ اندر آید مرار روز کار * نخواهد دلم پند آموز کار
بزرگان بر آتش نیابند راه * بدریا گذر نیست بی آشنای (۲)
هر آنکس که یکروز زاید به پیش * خردمندی اورا بود نیز پیش
بگفتار شیرین بیگانه مرد * بویزه بهنگام تنک و نبرد
یز و هوش نمای و بترس از کمین * سخن هر چه باشد بزرگی ۳ بین
چنان دان که نادان ترین کس توئی * اگر پند دانند کان نشنوی

(۱) وقتی که به فکر فرو بروی (۲) شناوری (۳) بدقت

جو باتخمه (۱) بگذرد روز کار * نساژند با پند آموز کار
 کرت رای با آزمایش بود * همه روزت اندر فزایش بود
 شود جانت از دشمن آزر تر (۲) * دل و مغزو رایت جهانگیر تر
 سر ۳ انجام جوی از همه کار خویش * به تیمار ۴ بیشی مکن دل تریش
 یکی رای و فرهنگ باید نخست * دوم آزمایش (۷) بیاید درست
 ازین هر دو چون جفت کرد سخن * هنر خیره بی آزمایش مکن
 پیرسید کسری که بیدار تر * پسندیده تر مرد هشپار تر
 چنین داد پاسخ که دانای پیر * که با آزمایش بود یاد گیر
 چو بی آزمایش نباشد خرد * سر مایه کارها بنکرد
 غم و شادمانی بیاید کشید * ز هر شور و تلخی بیاید چشید
 جوانان داننده با کهر * نگیرند بی آزمایش هنر
 ترا از دو کیتی برآورده اند * بچندین میانجی پیورده اند
 نگه کن سر انجام خود را بین * چو کاری بیابی بهی تر لژین

عدل و نصفت

۱ گرداد ده باشی ای نامجوی * شوی بر همه آرزو کامجوی
 بدان ای لرامی نیکو نهاد * بیاید که کوشی بعدل و بداد
 که گرداد گر باشی و یا کدین * ز هر کس نیایی جز از آفرین
 همه داد کن تو بگیتی درون * که از داد هرگز نشد کس نگون
 در داد بر داد خواهان میند * ز سولند مگذر نکهدار بند
 مجو از جهان بهره خویش را * بده داد مظلوم درویش را
 که بیداد گر بکسلد از جهان * یکی باشدش آشکار و نهان

(۱) با طایفه نژادی (۲) زیرک (۳) عاقبت

(۴) غصه (۵) تجربه - امتحان (۶) موفق

که هر کس که بیداد گوید همی * بجز دود آتش (۱) نجوید همی
 همه داد جوی و همه داد کن * ز کیتی تن مهتر آزاد کن
 بپاید که گیری تو کیتی بهیج * ز دانش ره داد را سر میبج
 ترا ایزد این زور پیلان که داد * برویا زو و چنگ و فرخ نژاد
 بدان داد تا دست فریاد خواه * بگیری بر آری ز تارنگ چاه
 دل و پشت بیداد کر بشکنید * همه بیخ و شاخش زین بر کنید
 بداد و دهش دل توانگر کنید * از آزاد کی بر سرافسر کنید
 توا کنون همی کوش و باداد باش * چو داد آوری از غم آزاد باش
 ستم نامه عزل شاهان بود * چو درد دل نیکخواهان بود
 ستایش ۲ نبرد آنکه بیداد بود * بتخت و بگنج شهی شاد بود
 تو بیدار باش و جهاندار باش * ابر داد همواره سالار باش
 بجز داد و خوبی مکن در جهان * پناه کسان باش و فر مهان
 نگر تا نیچی سراز داد خواه * ببخشی ستمکار کان را کناه
 بداد و دهش کیتی آباد دار * دل زیر دستان ز خود شاد دار
 چو خشنود داری جهانرا بداد * توانگر بمانی و از داد شاد
 خنک شاه با داد و یزدان پرست * کزو شاد باشد دل زیر دست
 بداد و ببخشش فزونی کنند * جهانرا بدین رهنمونی کند
 نگهدارد از دشمنان کشورش * بابر اندر آرد سرو افسرش
 بداد و بارام کنج آ کند * ببخشش ز دل رنج پیرا کند
 چنین هم جو شد شاه بیداد کر * جهان زر شود یک زیر و زیر
 ز کشورش پیرا کند زیر دست * همان از درش مرد خسرو پرست
 نکوهیده باشد جفا پیشه مرد * بکرد در آ زداران مگرد
 ا کر کنجت آباد داری بداد * تو از کنج شاد و سپاه از توشاد

(۱) جهنم (۲) نام نیک و ذکر جمیل

که بیداد و کزی زیبچار کی است * بیداد کر بر بیاید کر یست
 کر اندر جهان داد پیرا کنم * از آن به که بیداد کنج آکنم
 چو بیداد گیرد کسی زیر دست * نباشد خرد مند ایزد پرست
 نباید که جز داد و مهر آوریم * و کر چین ز کاری بچهر آوریم
 شبانی کم اندیش و دشتی بزرگ * همی کوسفتندی نماند ز کرک
 بیداد کر مر مرا مهر نیست * بلك و جفا پیشه مردم یکی است
 جهاندار نپسندد از ما ستم * که ما شاد باشیم و دهقان دزم
 ا کر داد کر چند بیکس بود * و را راستی یاسبان بس بود
 بهر کار فرمان مکن جز بداد * که از داد باشد روان تو شاد
 تو بیرنج را رنج منمای هیچ * همه مردی و داد دادن بسیج
 ا کر داد کر باشی ای شهریار * نکو ماند از تو همی یاد کار
 شهری که بیداد شد یادشا * ندارد خردمند بودن (۱) روا
 کر ایمن کنی مردمان را بداد * خود ایمن بخشی و از دادشاد
 جز از داد و خوبی مکن در جهان * چه در آشکارا چه اندر نهان
 فریدون فرخ فرشته نبود * بمشک و بعنبر سرشته نبود
 بداد و دهش یافت این نیکوئی * تو داد و دهش کن فریدون توئی

بی آزاری و رحم

نباید ز کیتی ترا یار جست * بی آزاری و راستی یار تست
 میازار موری که دانه نش است * که جاندار و جان شیرین خوشست
 سیاه اندرون باشد و سنگدل * که خواهد که موری شود تنگدل
 بنزد کمان و بنزد مهران * به آزار موری نیززد جهان
 می لعل کون خوشتر است ای سلیم * ز خونابه اندرون یتیم

(۱) توقف کردن

از آن آب رنگین بنزدیک من ● به از آنکه نفرین کند پیرزن
 اگر ما بشوریم بر پیکناه ● پسندد کجا داور هور و ماه
 سری را که باشی برویادشا ● بتیزی بریدن نباشد روا
 بنیکی کرای و میازار کس ● ره رستکاری همین است و بس
 بسی کو برزمت ببندد میان ● چنان کن که او را نباشد زیان
 سر مایه مرد سنک و خرد * بکیتی بی آزاری اندر خورد
 توانگرشوی چونکه درویش را ● نوازی و هم مردم خویش را
 خردمند باش و بی آزار باش ● همیشه زبانرا نکهدار باش
 جهان یاد کار است و ما رفتنی * بمردم نماند بجز مردی
 هنر مردی باشد و راستی * ز گزی بود کمی و کاستی
 بهنکام شادی درختی مکار * که زهر آورد بار آن روز کار
 مجوئید آزار همسایگان * بویژه (۲) بزرگان و پرمایگان
 ز کیتی هر آن کو بی ازار تر * چنان دان که مرکش زیانکار تر ۳
 نیاززد باید کسی را بره * چنین است آئین و تخت و کلاه (۱)
 کشاورز * یا مردم پیشه ور (۶) * کسی کو برزمت نبندد کمر
 نباید که بروی وزد باد سرد * مکوشید جز با کسی همبرد ۷
 بیاید نمودن به بیرنج رنج * که بر کس نماند سرای سپنج

بیمکاری و مستی

سیاهی و دهقان و بیکار شاه * چنان دان که هر سه ندارند راه
 بخواب اندر است آنکه بیکار گشت * پشیمان شود چونکه بیدار گشت
 همان کاهلی مردم از بد دلی است * هم آواز باید دلی کاهلی است

(۱) آفتاب (۲) خاصه (۳) جفاکارتر (۴) سلطنت
 (۵) زارع (۶) کاسب (۷) یعنی با کسی که جنگجو است

و کرسستی آرد بکار اندرون * نخواهد ورا رایزن ارهنمون
 کر از کاهلان یارخواهی بکار * نباشی جهانجوی و مردم شمار
 چو بدخوشود مرد درویش و خوار * همی بیند آن از بد روزگار
 همه ساله بیکار و نالان زبخت * نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
 و کر باز گیرند از او خواسته * شود جان و مغز و دلش لاسه
 به بی چیزی و بدخوئی نازد او * ندارد خرد لردن افرازد او
 نه چیز و نه دانش نه رای و هنر * نه دین و نه خشنودی داد لرد
 بدان دشت چه کرک و چه کوسغند * چو باشند بیکار و ناسود مند
 همان پیرمردی که بیکار گشت * بچشم گرانمایگان خوار گشت
 بدانکه که در کار سستی کنی * همه رای نا تندرستی کنی
 دگر مرد بیکار بسیار کوی * نماندش بتزد لسی آ بروی
 ز نیکی فرومایه را دور دار * بیدار کر مرد مکنزار کار
 چو بیکار باشی مشو رامشی ۳ * نه کاری است رامش ارباهشی
 سخن چین دوروی بیکار مرد * دل هشیاران کند پر ز درد
 ا کر کاهلی پیشه گیرد دلیر * نکردد ز آسودن گاه (۴) سیر
 لجا کاهلی تیره بختی بود * باو بر همه رنج و سختی بود
 و کر بددلی پیشه کمر دجوان * بماند تنش پست و تیره روان

فرزند

زدد ۵ تیز دندان ترازشیر نیست * که اندر دلش بیم شمشیر نیست
 ا کر بچه او شود درد مند * کند مرغزاری تباله از نرند ۶
 کر او بفکند فرو نام پسر * تو بیکانه خوانش مخوانش پسر

[۱] دانا - مشاور [۲] خدا [۳] عشرت طلب
 [۴] بر تخت راحت لردن [۵] سبع - درنده [۶] آسیب

همی گفت هر کس که درد پدر * نجوید از این بد تر آید بسر
 پدر کر ز فرزند دارد دریغ * سر کلاه اندر سرش باد تیغ
 پدر کربستان ۱ کند گم پدر * چه درنده کر کی چه چوپان پدر
 کسی کش بود مایه و سنک ۲ آن * دهد کود کانا بفرهنگیان [۳]
 بسر کو ز راه پدر بگذرد * ستمکاره خوانیمش و لم خرد
 اگر تخم حفظ ۴ بود تر و خشک * نشاید که بار آورد بوی مشک
 پدر آن بود به که دین پدر * بگردد نیاز ده بکین پدر
 بدین داستان زد یکی مهر نوش * پرستار و باهوش پشمینه پوش
 که هر کو بمرک پدر گشت شاد * ورا رامش و زندگانی مباد
 چنین گفت دین آور تازیان ۶ * که خشم پدر جانت آرد زیان
 پدر کز سر هیچ ناخشنده ۷ است * بدان کان بسر تخم و بار بد است
 میازار هر لز روان پدر * ا بر چند از او رنجت آید بسر
 سپردن بفرهنگ فرزند خود * که گیتی بنادان نباید سپرد
 چو فرمان پذیرنده باشد پدر * فرازنده باید که باشد پدر
 فرودن بفرزند بر مهر خویش * چو در آب دیدن بود چهر خویش
 ز فرهنگ و از دانش آموختن * مجو چاره جز جانش افروختن
 نشادن بر او بردر رنج خویش * نباید که یاد آورد رنج خویش
 دبیری (۸) بیاموز فرزند را * چو هستی بود خویش و فرزند را
 گرا میتر از خون دل چیز نیست * خردمند فرزند بادل یکی است
 توزین هر چه کاری بسر بد رود * زمانه زمانی زکین نغنون (۹)
 بدو گفت شادی ز فرزند چیست * همان آرزوها به پیوند چیست

- (۱) فریب (۲) وفار و لیاقت (۳) علماء
 (۴) هندوانه ابوجهل (۵) دست نبرد (۶) عرب (۷)
 ناراضی (۸) نویسند لی (۹) نخواهد

چنین داد پاسخ که هر کو جهان * بفرزند ماند (۱) نگردد نهان
 چو فرزند باشد بیابد مزه (۲) * ز بهر مزه دور گردد بزه (۳)
 و گر بگذرد کم بود درد او * که فرزند بیند رخ زرد او (۴)
 ز فرزند باشد پدر شاد دل * ز غمها بدو داود آزاد دل
 اگر مهربان باشد او بر پدر * بنیکی گر آینده و داد گر
 که چون تخمه مهتر آلوده گشت * بزرگی از آن تخمه یالوده گشت
 چنان دان که هر گز کرامی پسر * نبوده است یازان (۵) بخون پدر
 چنین گفت آنکس که خون پدر * بریزد مباداش بالا و فر
 مگر مرگ را پیش دیوار کرد * که جان پدر را چنین خوار کرد
 چه نیکوتر از پهلوان جهان * که گردد بفرزند روشن روان
 چو هنگام رفتن فراز آیدش * بفرزند نوروز باز آیدش
 پسر کوز راه پدر بگذرد * دلیرش زیشت پدر نشمرد
 یکی داستان زد بر این پلنک * بدانکه که در جنک شد تیز چنک
 مرا کارزار است گفت آرزوی * پدر از نیای چنین داشت خوی
 نشان پدر باید اندر پسر * روان بود ار که متر آرد هنر

نام

اگر نیست ایدر فراوان درنك * همان نام بهتر که ماند نه ننگ
 همان مرگ خوشتر بنام باند * از این زیستن با هراس و گزند
 تو را نام باید که ماند دراز * نمایی همی کار چندین مساز
 بیک روی جستن بلندی سزا است * اگر در میان دم ازدها است
 مرا مرگ بهتر از این زندگی * که سالار باشم کنم بندگی

(۱) بگذارد (۲) لذت (۳) کنایه (۴) حالت
 مرگ او را (۵) دست بر نهد

یکی داستان زد بر این برلنك * چو با شیر جنگی در آمد بچنك
 بنام ار بریزی مرا گفت خون * به از زندگانی بنك اندوون
 کسی کو بنام بلندش نیاز * نباشد چه گردد همی لرد آز
 پس از مرگ نفرین بود بر کسی * کزو نام زشتی بماند بسی
 که نام است اندر جهان یاد کار * نماند بکس جاودان روز کار
 بماند ز ما نام تا رستخیز * به پیروزی دشمن اندر لریز
 مراسم نهان کر شود زیر سنك * از آن به که نام بر آید به تنك
 بنام نکو کر بمیرم رو است * مرا نام بهتر که تن مرگ راست
 ندیدی که چند از بزرگان که مرد * ز کیتی جز از نام نیکی نبرد
 ا کرماند ابدتورا نام زشت * نیایی عفی اله خرم بهشت
 پرهیز تا بد نگرددت نام * که بد نام کیتی نبیند بکام
 همه نام جوئید و نیکی کنید * دل نیک بی مردمان مشکند
 خنك مرد درویش بادی و هوش * فراوان جهانش بمالیده کوش
 که چون بگذرد زین جهان نام نیک * بماند ازو هم سر انجام نیک
 هم از پیشه ها آن کس کاندراوی * ز نامش نگردد نهان آبروی
 همی نام جاوید ماند نه کام * بینداز کام و برافراز نام
 ز نام است تا جاودان زنده ا مرد * که مرده شود لالبد ۳ زیر کرد
 ا کر توشه مان نیکنامی بود * روانمان بدان سر ۳ کرامی بود

تواضع

باموختن چون فروتن شوی * سخنهای دانند کان بشنوی
 فروتن لند کردن خویش است * ببخشند نه از بهر یاداش دست ۴

(۱) بطور ابدی (۲) بیکر - تن (۳) در آن دنیا
 (۴) عوض و مکافات

دیو

مکن آشنادیو را باروان (۱) * چو خواهی که بخت بماند جوان
 تو مر دیو را مردم بد شناس * کسی کوندارد ز یزدان هراس
 هر آن لو گذشت از ره مردمی ۳ * ز دیوان شمر مشمش آدمی
 از اندیشه دیو باشید دور * که رزم دشمن مجوئید سور ۴

سفله

در آرزو باشد دل سفله مرد ۶ * بر سفلیگان تا توانی مگرد
 ستایش نیابد دل سفله مرد * بر سفله کان تا توانی نبرد
 ستاننده کو تا سیاس است نیز * سزد کردار کس اورا چیز
 دو کیتی بیابد دل مرد را ۷ * نیابد دل سفله از داد شاد
 همان بدتن و سفله را دوستدار * نیابی پیاغ اندرون جو مکار
 اگر ناسزا را نشاند بمشک * نبوید نیروید کل از خار خشک
 جو لردار ۸ با ناسپاسان کنی * همی خشت خام اندر آب افکنی
 هر آنکس که اورا یزدان کزید ۹ * سر از ناسپاسی بیاید کشید
 که سفله خداوند ۱۰ هستی مباد * جوانمرد را تنگدستی مباد
 و کر سفلی بر کزید اوز کنج * کزین بدان کنج آکنده ۱۱ رنج
 بگیتی زبون تر ۱۲ کس آنرا شناس * که نیکی سکا لید ۱۳ با ناشناس
 دگر هر که با مردم ناسپاس * کند نیکوئی مانند اندر هراس
 هر آنکس که نیکی فرامش کند * خرد را بکوشد که بیهش کند

(۱) روح (۲) ترس (۳) انسانیت (۴) عیش
 و شادی (۵) حرص (۶) ناسپاس (۷) جوانمرد و بخشنده
 [۸] عمل نیک [۹] اختیار کرد [۱۰] صاحب مالک
 [۱۱] پر — معاو (۱۲) خوار تر (۱۳) نیت کرد

غفلت و غرور

جهان سر بر سر حکمت و عبرت است ۱ * چرا بهره ما همه غفلت است
منه با جوانی سر اندر فریب * کراز چرخگردون نخواهی نهیب ۲
به پیروزی اندر تو کشی ۳ مکن * اگر تو نوی هست کیتی کهن
نگر تا نسازی تو با ناز و کنج * که بر تو سر آید سرای سپنج ۵

هم نشین

بخوهر کسی در جهان دیگر است * ترا بوی آمیزش ۶ اندر خور است
چو با مرد دانات باشد نشست * ز بر دست گردد سر ز بر دست
ز گفتار گویا ۷ تو دانا شوی * بگوئی از آن پس لژ و بشنوی
هر آنکس که باشد و رار ایزن * سبک ناید اندر دل انجمن
سخنگوی و روشندل و دادده ۸ * کهان را بکه دار و مهرا به ۹
هنر جوی و با مرد دانا نشین * چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
همیشه یکی دانشی ۱۰ پیش دار * و را چون روان و تن خویش دار
نگردانند رامش ۱۱ روز هست * نباشد با مردم بد نشست
جو با مرد بد خواه باید نشست * چنان کن که نگشاید او بر تو دست ۱۲

مردم بد سرشت

سر ناسزایان بر افراشتن * و زایشان امید بهی ۱۳ داشتن

- (۱) بند (۲) ترس و بیم (۳) مغرور و مشو (۴) جوان هستی (۵) بی دوام
نا پایدار (۶) معاشرت (۷) سخنگوی (۸) منصف عادل
(۹) یعنی کسی که قدر مقام هر کس را می شناسد بزرگان
را بزرگ و خردان را خرد میدانند (۱۰) عالم (۱۱) آسایش
تنعم (۱۲) یعنی نباید بد خواه بر تو غالب و گستاخ شود
(۱۳) نیکی

سر رشته خویش کم کردن است * بجیب اندرون مار پروردن است
 درختی که تلخ است وی را سرشت * گرش بر نشانی بیاض بهشت
 ورازجوی خلدش بهنگام آب * به بیخ انگبین ربری و شه نایب
 سر انجام گوهر ۲ بکار آورد * همان میوه تلخ بار آورد
 بعنبر فروشان اگر بگذری * شود جامه تو همه عنبری
 وگرتوشوی نزد انگشت - لر * ازو جز سیاهی نیابی دگر
 ز بد کوه ران بد نباشد عجب * نشاید ستردن سیاهی ز شب
 بنا یا کزاده مدارید امید * که زنگی بشستن نگردد سبید
 ز بد اصل چشم بهی داشتن * بود خالکدر دیده انباشتن
 چو پرورد کارش چنین آفرید * نیابی تو بر بند یزدان کلیده
 بزرقی سراسر بگفتار نیست * دوحمد گفته چون نیم کردار نیست

جهان داری

همه رخنه پادشاهی بمرد * بر آری ۷ بهنگام ۸ پیش از نبرد
 مداریدی دیده بان ۹ مرز خویش * بدید آوردن سرین از ۱۰ خویش
 مدارید بازار بی یاسیان * که راند همی نام ما بر زبان ۱۱
 چو خسرو بفرهنگ ۱۲ دارد سپاد * بر آساید از درد فریاد خوا
 نگهداشتن مردم خویش را * بر افزودن توشه ۱۳ درویش را
 همه کوش دل سوی درویش دار * غم کار او را غم خویش دار ۱۴

[۱] خالص [۲] اصل [۳] زغال فروش
 [۴] پر کردن [۵] یعنی دری را که خدا بسته است تو باز
 نتوانی کرد [۶] عمل - فعل [۷] بلندی [۸] در مواع [۹] ملک
 [۱۰] لیاقت [۱۱] یعنی کسی که در تحت فرمان شاه است [۱۲] هوش
 و عام [۱۳] رزق - روزی [۱۴] غم او را غم خود حساب کن

احترام نیاکان

چنین داد پاسخ که از مرده یاد * کند هر که دارد خرد بانزاد
هر آنکس که از مرد کان دل بهشت * نباشد همان دوستی او درست
مده کار کرد [۲] نیاکان بیاد * مبادا که پندمن آیدت یاد ۲۰

اسرار جهان

جهان را چه سازی که خود ساخته است * جهاندار از اینکار پرداخته است
که جانت شگفتست و تن هم شگفت * نخست از خود انداز باید گرفت
تو راز جهان تا توانی مجوی * که او زود پیچد ز جوینده روی
بساز و بناز و بازی مرنج * چه بازی ۶ بکین وجه نازی بگنج
که بهر تو این است ازین تیره لوی ۷ * هنرجوی و راز جهان را مجوی
که کر بازیابی به پیچی ز درد * یز و هس ۸ مکن کرد رازش مگرد
بلند اسمان را که فرسنگ نیست * کسی را بدور آهنگ نیست
به پرسید از او شهر یار جهان * ز آگاهی نیک و بد در جهان
چنین داد پاسخ که از آکهی * فراوان بود گفت ۹ و مغزش تهی
مگر آنکه گفتند خاکست جای * ندانم چگونه است دیگر سرای
جهان را نمایش چو کردار نیست * نهانیش چون درد ۱۰ و تیمار نیست
چه باید همی زندگانی دراز * که کیتی نخواهد کشادنت راز
چپ و راست هر سو بتابم همی * سرا پای کیتی نیابم همی

[۱] اصل [۲] اعمال — آثار [۳] یعنی مبادا

که یشیمان شوی و از نصیحت من یاد آوری افسوس بخوری

[۴] فارغ است [۵] عجیب [۶] آختن - دست بردن [۷] زهین

[۸] یرش [۹] سخن [۱۰] رنج و اندوه

راز

چه کمت آن سخنگوی پاسخ نبوش ۱ * که دیوار دارد بگفتار کوش
 هر آنکه که باشی تو با رابزن ۲ * سخنها بیا رای بی انجمن
 اگر دل تو را سنک خارا شود * نماید نهان آشکارا شود
 اگر چند نرم است آواز تو * کشاده کند روز ۳ هم راز تو
 ندارد نگه راز مردم نهان * همان به که نیکی کنی در جهان
 نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت * که راز دل آن دید کودل نهفت
 هر آنکه که بیکانه شد خویش تو * بدانست راز کم و بیش تو
 از او خویشتن را نگهدار باش * شب و روز بیدار و هشیار باش
 جو شناخت آواره ۴ سامان تو * تواند بدی کرد بر جان تو
 چنین گفت آنکس که بیروز لشت * سربخت او کیتی افزوز لشت
 هر آنکس که شد کامران در جهان * پرستش نندش کهان و مهان

دبیری

دبیری رساند جوانرا بتخت * شود ناسزا (۵) و سزاوار بخت
 دبیری است از پیشه ها ارجمند * وز او مرد افکنده گردد بلند
 بلاغت جو با خط فراز آیدش * باندیشه معنی بیفزایدش
 ز لفظ آن گزیند که لوتاه تر * بخط آن نماید که دلخواه تر
 خردمند باید که باشد دبیر * همان بردبار و سخن یاد لیر
 شکیبای ۶ با دانش و راستگو * وفادار و یالیزه و تاز لاری

(۱) جواب شنو (۲) مشاور (۳) ایام (۴) آرامگاه
 - مکان (۵) نالایق (۶) صبور

ستیزه

حدیثی (۱) بود مایه کارزار (۲) * خلای (۳) ستونی کند روز کار
ستیزه بجائی رساند سخن * که ویران کند خاندان کهن
ستیزه بود مرد را پیشرو * بماند نیازش (۴) همه سال نو
ستیزه نه خوب آید از نامجوی * بیرهیز و گردستیزه میوی •
بدانش دو دست ستیزه ببند * چو خواهی که از بدنیایی گزند
اگر باز ناید شده ۷ روز کار * بکیتی درون تخم کینه مکار
همان به که با کینه داد آوریم * بکام اندرون نام یاد آوریم
چو بستر ز خاکست و بالین زخشت * درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد * تنش خون خورد بار کین آورد

خواب

مگر خواب را بیهوده نشمری * یکی بهره (۸) دانش زیغمبری
ستاره ز ندرای (۹) با چرخ و ماه * سخنها پراکنده گردد بر راه
روانهای روشن ببند بخواب * همه بودند آنها (۱۰) چو آتش در آب

مقاومت با عشق

ولی عشق پنهان نماند که راز * بمردم نماید همی اشک باز
غم جان بر آرد خروش از درون * اگر چند عاشق بود ذوفنون
بزرگان پیشین باین و کیش * گرامی ندیدند کس را چو خویش

(۱) سختی (۲) جنگ (۳) آنچه در پای دندان
کند [۴] احتیاج (۵) مگرد مدو (۶) آسیب
(۷) ماضی (۸) قسمت (۹) رای زدن - مشورت کردن (۱۰)
بودنیا - مقدرات

ندادند بیهوده دل راز دست * نگشتند از باد مهر مست
صد آهوی مشکین بجم کنند * گرفتند و دل را نکردند بند
فریب پری بیکران جوان * نخواهد کسی کو بود بهلوان
کسی را رسد گردی و بهتری * که مهر فلک را کند مشتری
نه رسم جهانگیری و سروری است * که از مهر ماهی بیاید گریست
بدل سرد کن مهر شوخان شک ۲ * که فردا نمایی زمردان جنگ
اگر یکدمی کام حاصل کنی * و گرنه سر اندر سردل کنی
کسی بسته مهر دلبر بود * که او رازر و زور لاغر ۳ بود

خواریزی

پسندی و همداستی (۱) کنی * که جاننداری و جانستانی کنی
روایت مرئجان و مگداز تن * ز خونریختن باز کش خویشتن
سپید که با فر بزدان بود * همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند ترند (۵) * مکافات یابد ز چرخ باند
چنین گشت مؤبد بهرام تیز (۶) * که خون سر بیگناهان مریز
چنین است فرمان بزدان و راه * که هر کس ببرد سر بیگناه
سرش را ببرند بی ترس و باک * سیارند نایاک دل را بخاک
میاد ترا پیشه خون ریختن * نه بی کینه با مهر آویختن
بیرهمیز و خون بزرگان مریز * که نفرین بود بر توتا رستخیز ۷
د لر گفت بدستگاه ۸ آن بود * که ربزند خون شاهان بود
نودانی که تاراج و خونریختن * جو با بی گنه مردم آویختن

-
- (۱) بهلوانی (۲) شیرین حرکات و ظریف (۳) *
کم با (۴) همدستی (۵) خوار (۶) خشمگین (۷) قیامت
(۸) بدبخت خواهد شد

مهمان سرافراز دارند شوم * چه با شهر ایران چه با شهر روم
 مرزید هم خون گداوان ورز (۱) * که تنگ است از کاو کشتن مرز
 ز پیری مگر کاو بیکار گشت * به چشم خداوند خود خوار گشت
 نیاید ز بن کشت گداو رهی * که از مرز بیرون شود فرهی
 فرستاد شهریاران کشتی * ز پیدا نشی باشد و بیهشی
 چو بر بد کنش ۲ دست برد دراز * بخون جز بفرمان یزدان مثال
 ابر شاه زشتی است خون ریختن * باندک سخن دل برانگیختن (۳)
 مرزید خون از پی تاج و کنج * که بر کس نماید سرای سینج
 کز افه (۴) مفرمای خون ریختن * و گر جنک را لشکر انگیختن
 کسی را که خون ریخته پیشه کشت * دل دشمن از وی بر اندیشه کشت
 بریزند خورش بر آن هم نشان * که او ریخت خون سر سر نشان
 نه والا بود خیر خون ریختن * نه از شاه یا بنده آویختن

شاه

کسی کو بمرک شه داد کر * شود شادمان تیره دارد کبر
 که هر کس که بواسطه یزدان پرست * نیاورد در عهد شاهان شکست
 که هر کس که بر پادشا دشمن است * نه مردم نژاد است اهرمن است
 چو شاه از تو خوشنود شد راستی است * و زاو سر بیچی در کاستی است
 که هر کس که او دشمن یادش است * بکام نه کش سپاری رواست

عاقبت

یکی موبدی داستان زد بری * که هر کس که دانا بود نیک پی
 (۱) کاوان زراعتی (۲) بیکار (۳) متغیر شدن (۴)
 بیهوده - بی مطالعه

اگر پادشاهی کند یکزمان * روانش ببرد سوی آسمان
 به از بنده بودن بسال دراز * بگنج جهاندار بردن نیاز
 برزم اندرون گشته بهتر بود * که بر ما یکی بنده مهتر بود
 همی گفت شاهی کنی یکزمان * نشینی بر تخت زر شادمان
 به از بندگی توختن شصت سال * پراکنده کنی و برآورده یال
 اگر میل دارد کسی سوی خاک * ببرد زخورشید و از باد پاک
 نه زو بار باید که مانند نه برک * زخاکش بود زندگانی و مرگ
 گرامی که خواری کند آرزوی * نشاید جدا کردن او را زخوی

استعداد و تخصص

بکاری که زیبا (۲) نباشد لسی * نباید که یاد آورد زان بسی
 که خود را بدان خیره رسوا کند * و گر چند کردار والا کند
 و گر کودکان را بکاری بزرگ * فرستد نباشد دلیر و سترک (۳)
 سپاهی نباید که با پیشه ور * بیک روی جویند هر دو هنر
 چو این کار او جوید او کار این * بر آشوب گردد سراسر زمین

هوی و هوس

بنه کینه و دور باش از هوا * مبادا هوا بر تو فرمان روا
 کسی را کجا بپشرو شد هوا * چنانندان که کارش نگیرد نوا (۴)
 سراسر ببندید دست هوا * هوا را مدارید فرمان روا
 و گر برخرد چیزی (۵) گردد هوا * نخواهد بدیوانگی بر کوا

(۱) جهستن - حاصل کردن خواستن

[۲] شایسته [۳] بزرگ [۴] سامان [۵] غالب

هوا را مدله چیرکی برخرد * چنان کن توهر کار کاندرخورد
 خردمند به کو ندارد دروا * خرد دور کردن ز بهر هوا
 خرد را کند پادشا (۱) بر هوا * بدانند که خشم آورد پادشا
 هوارا میریش رای و خرد * کز آن پس خردسوی توننگرد
 کسی لو بود برخرد پادشا * روان را نراند برا لا هوا
 چه چیردشود بردلت بر هوا (۲) * هوا بگذرد همچو باد هوا

اقوام

چو پیوسته خون (۳) نباشد کسی * نبایت برار بودن ایمن بسی
 بود نیز پیوسته خونی که مهر * بر دژ تو تا بگرددش چهر (۴)

مسامحت و مدارا

هر آنکه که بخت اندر آید بخواب * سر مرد بیهوده کیرد شتاب
 بهرزه زدل دور کین خشم و کین * جهان را بیخشم جوانی بین
 درم ده سپه را و تندى مکن * جوخوشی بیایی تندی مکن
 نوازش بهر جا بود دلپذیر * چه از تیز برنا [۵] چه از مرد پیر
 همیشه دلت مهر بان باد و کرم * پرازشم جان لب بر آوای ۶ نرم
 جز از آشتی تا نبینیم روی * نه دانا بود مردم جنگجوی
 شکیبائی از مهر نامی تر است * سبکسر بود هر که او که تر است
 بی آزاری زبردستان کزین * که یایی زهر کس بداد آفرین

[۱] مسامط [۲] هوس و عشق [۳] پیوسته خون اقوام
 [۴] یعنی ممکنست بعضی از اقوام چون از مقابل تو دور شوند
 محبت ترا فراموش کنند [۵] جوان [۶] صدا

بدانید کانکس که سرش بود * سر مهتران سخت ناخوش بود
 مزن برکم آزار بانك بلند * جوخواهی که بخت بود بارمند ۱
 که تندی یشیمانی آردت بار * تو در بوستان تخم تندی مکار
 روانت خرد باد و دستور (۲) شرم * سخن گفتت جرب و آواز نرم
 چو روز تو آید جهاندار باش * خردمند باش و بی آزار باش
 هر اسان بود مردم سخت کار * که او را نباشد کسی دوستدار
 بی آزاری و مردمی بهتر است * کرا کرد کار جهان باوراست
 همان چون سبکبار شد شهریار * بی اندیشه دست اندر آرد بکار
 جواز کین دلشاه پر آرز کشت * روان و را دیو انباز (۳) کشت
 و را بدون له داور * بود تیز مغز
 تو کر بیش شمشیر مهر آوری * سرت گردد آسوده از دآوری
 می لعل خور خون دلها مرز * تو خاک کی چو آتش مشوتند و تیز
 که تیزی و تندی نیاید بکار * بنرمی بر آید ز سوراخ مار
 درشتی ز کس نشنود نرم کوی * سخن تا توانی بارزم (۶) کوی
 بهر کار بهتر درنگ از شتاب * بمان تا بتابد بر این آفتاب
 همی بر شتابش به آید درنگ * که پیروز باشد خداوند سنک (۷)
 سبکبار مردم نه والا برد * اگر چه کوی (۸) سرو بالا بود
 ز دانا شنیدم یکی داستان * خرد شد بدینگونه همدستان
 که آهسته دل لی یشیمان شود * هم آشفته زاهوش ۱۰ درمان شود
 شتاب و بدی کار اهریمن است * یشیمانی و رنج جان تن است
 بجائی که پر خاش جوید پلنگ * سک کار زاری چه یوید بچنک
 [۱] موافق [۲] وزیر و مشاور [۳] شریک [۴] قاضی
 [۵] ستیزه [۶] شرم [۷] وقار [۸] بهلوان [۹] هم
 آواز [۱۰] مرک

نخستین بزمی سخنگوی باش * بداد و بکوشش بی آهوی باش
 چو کارت بزمی نگردد نکوی * درشتی و آنگاه پس رزمجوی
 که دانا بهر کار سازد درنگ * سراندر نیارد به پیکار ۱ جنک
 سبکسار تندی نماید نخست * بفرجام کار انده آرد درست
 بگیتی به از مردم کار نیست * بدین باتودانش به پیکار ۲ نیست
 مدارا خرد را برادر بود * خرد بر سر جان چو افسر بود
 دگر گفت کز ما چه نیکوتر است * که برداش بخردان افسر ۳ است
 چنین داد پاسخ که آهستگی * کریمی و رادی و شایستگی
 ابر مرد درویش کند آوری ۴ * نزید نه زینده مهری
 بی آزاری و سودمندی کزین * له این است آئین و فرجام دین
 چو بیرنج باشی و یا کیزه رأی * از او بهره بایی بهر دوسرای
 فرو هشته کین بر گرفته امید * بتابد روان زو بگردار شید
 بکار بزه (۵) چند بایی مزه * بیفکن مزه دور باش از بزه
 همان تنک مردان که تندی کنند * ابر تنگستان بلندی کنند
 ستون بزرگی است آهستگی * همان بخشش و داد و شایستگی
 ازین سربدی را بید مشمرید * بی آزار ازین تیرگی بگذرید
 همه مردمی باید آئین تو * همه رادی و راستی دین تو
 و لیکن یکی داستان است نفز * اگر بشنود مرد یا کیزه مغز
 که زردشت گوید با ستاوند * له هر کس که از کرد کار بلند
 بیچند بیک سال پندش دهید * همان مایه سودمندش دهید
 پس از سال گر او نیاید براه * لشیدش بخنجر بفرمان شاه
 ستیزه بجائی رساند سخن * که ویران کند خاندان کهن
 اگر جنگجویی همی بیگمان * نیاساید از کین دلت بکرمان
 [۱] جنک (۲) نزاع (۳) تاج (۴) جنگجویی (۵) گناه

که هر جای تندی نباید نمود * سر بی خرد را نباید ستود
 چو خواهی که تاج تو ماند بجای * مبادی ۱ جز آهسته و یا کرای
 چو پیمان شکن باشی و تیز مغز ۲ * نباید ز پیکار تو کار نگر
 ستوده نباشد سر باد (۳) سار * بر این داستان زیدکی هوشیار
 که گر باد خیره نجستی ز جای * مگر یافتی چهره و دست و پای
 بی آزاری و راستی بایست * چو خواهی که خورده بگزایدت
 که گیتی نماند و نماند بکس * بی آزاری و داد جوئید و بس
 خنک مرد بی رنج پرهیز کار * بویژه (۴) کسی کو بود شهریار
 بی آزاری و مردمی بایست * فرونی چه جوئی که بگزایدت
 مدارا خرد را برابر بود * خرد بر سر دانش افسر بود
 هر آنکه که دانا بود پر شتاب * چه دانش مرا و راجه در شوره آب
 دل خویش کرد و رداری ز کین * مهان و کهانت کنند آفرین

حق با غالب است

چنین گفت کانکس که پیروز گشت * سربخت او گیتی افروز گشت
 هر آنکس که شد کامران در جهان * پرستش کنندش کهان و مهان

در نک و شتاب

همه بردباری کن و استی * جدا کن دل از کز و کاستی
 سر بردباران نیاید بخشم * زنا بودند بها بخوابند (۵) چشم
 و گر بردباری ز حد بگذرد * دلاور کمائی بسستی برد
 ز راه خرد هیچگونه متاب * بشیمانی آرد دلت را شتاب

(۱) میاش (۲) تند خو (۳) مغرور (۴) مخصوصاً
 (۵) بخوابانند

درنك آورد راستیها پدید * ز راه هنر سر نباید کشید
 خرد را مه و خشم را بنده دار * مشو تیز با مرد پرهیز کار
 خنك آنكه در خشم هشیار تر * همان بر زمین اوبی آزار تر
 كه تنگدستی دلش رادوشاد * جهان بی تن مرد دانا مباد
 سر مردمی بردباری بود * چو تیزی کند تن بخواری بود
 چو نیکی کنش باشی و بردبار * نباشی بچشم خردمند خوار
 سر مردمی بردباری بود * سبک سر همیشه بخواری بود
 ستون خرد بردباری بود * چو تیزی کنی تن بخواری بود
 نه بینی كه عیسی مریم چه گفت * بدانكه كه بكشاد راز نهفت
 كه پیراهنت گر ستاند کسی * میاویز با او بتندی بسی
 و گر برزند كف برخسار تو * شود تیره از زخم دیدار تو
 میاور تو خشم و مکن روی زرد * بخوابان تو چشم و مگو هیچ سرد
 دل و مغز را دوردار از شتاب * خرد با شتاب اندر آید خواب
 اگر چند تندی و چنك آوری * هم از گردش چرخ برنگذری

راستی

هده نیکنامی به و راستی * که کردای بسر سود در کاستی
 بهر کار در پیشه کن راستی * چه خواهی که نکزایدت کاستی
 بکیتی به از راستی پیشه نیست * ز گری بتر هیچ اندیشه نیست
 ز گری گریزان شود راستی * بیدار از هر سوئی کاستی
 هر آنجا که روشن شود راستی * فروغ ۳ دروغ آورد کاستی
 چو سرو و سهی کر بگردد بباغ * بر او بر شد و تیر و روشن چراغ
 شود برنك پژمرده و بیخ سست * سرش سوی بستی گرایده نخست
 (۱) دشنام (۲) کمی (۳) پرتو (۴) راست (۵) میل کند

بر آید ز خاک و شود باز خاک * همه جای ترس است و تیمار و باک
 که دل را ز مهر کسی بر کسل ۱ * کجاییش با زبان راست دل
 زبان چرب و کویا و دل پر دروغ * بر مرد دانا نگیرد فروغ
 کسی کو بتابد ۲ سراز راستی * کزی گیردش کار در کاستی
 که گفتار تاخ است بار راستی * بیند د بتلخی در کاستی
 هر آنکس که با تو نگوید درست * چنان دان که او دشمن جان تست
 سپهبد بکزی نگیرد فروغ * روان خیره پرتاب و دل پر دروغ
 که از راستی جان بد کوه ران * لرزد چو گردن ز بار کران
 بدانای پیشین نگر تاجه گفت * بدانکه که جان باخرد کرد جفت
 که پیر فربنده کانا ۳ بود * اگر چند پیروز و دانا بود
 همه راستی کن که از راستی * نیاید بکسار اندرون کاستی
 چو با راستی باشی و مردمی * نه بینی جز از خوبی و خرمی
 رخ مرد را تیره دارد دروغ * بلندش هرگز نگیرد فروغ
 همه راسای جوی و فرزانه کی * ز تو دور باد آزد و دیوانگی
 زبان را مگردان بگرد دروغ * چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
 سه دیگر که دارد بدل راستی * نیارد بداد اندرون کاستی
 دروغ آزمائی نباشد ز رای * که از رای باشد بز کی بجای
 مکن دوستی با دروغ آزمای * همان نیز با مرد ناپاک رای
 بزرگ آنکسی کو بگفتار راست * زبان را بیاراست و کزی نخواست
 بکزی ترا راه تاریک تر * سوی راستی راه بایک تر
 همه مردمی باید و راستی * نباید بداد اندرون کاستی
 اگر جفت کردد زبان با دروغ * نگیرد ز بخت سپهری فروغ

(۱) پاره کن (۲) پیچد (۳) احمق (۴) دروغگوی

سخن لفتن کز زبیچارگی است * به بیچارگان بر بیاید کریست
 یکی داستان بر این مرده ۱۹۰ * که درویش را چون برانی زده
 نگوید که جز مهتر ده بدم * همه بنده بودند و من مه بدم
 مگوئید یکسر جز از راستی * نیاید ز داندگان کاستی
 کشاده است بر مادر راستی * چه گوئیم خیره در کاستی
 همروشنی در تن از راستی است * ز تازی و کزی بیاید کریست
 ز نیرو بود مرد را راستی * ز سستی دروغ آید و کاستی
 چنین گفت کان لو بود راستگوی * بر او راست باشد همه کاراوی
 چو با دل زبان را بود راستی * ببندد زهر سو در کاستی
 همه راست گوید سخن کم و بیش * نکرد دهر کار از آئین خویش
 چو کزی کند پیر ناخوش بود * پس از مرگ جانش در آتش بود
 یکی آنکه داور بود پر دروغ * نکیرد بر مرد دانا فروغ
 ز کزی نباید مکر کار بد * دل نیک بد گردد از بار بد
 اگر پیشه دارد دلت راستی * چنان دان که کیتی تو آراستی
 هر آنکس که او پیشه لیرد دروغ * ستمکار و خوانیمش و بی فروغ
 زبان را مگردان بگرد دروغ * چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
 بگرد دروغ ایچکونه مگرد * چو کردی بود بخت را روی زرد
 میامیز با مردم کزه کوی * که او را نباشد سخن جز بروی
 ز نا دوستی راز پیدا کنید * همان کو دروغ است رسوا کنید

بیوفائی جهان

جهان را چنین دست بازی ۲ بسی است * زهر نیک و نیر نیک سازی بسی است
 نه زو شاید ایمن شدن روز ناز * نه نومید گشتن بروز نیاز ۲

(۱) بزرگ (۲) دست درازی (۳) احتیاج

چو دل بر نهی بر سرای سینج * همه زهر ازو بینی و درد و رنج
 یکی دایره آمده چنبری * فراوان در این دایره داوری
 شناسد نه نادان نه داننده را * نه هر پادشاهی و هر بنده را
 اگر چرخ راهست از این اکهی * همانا که گشته است مغزش تهی
 چنان دان کزین کردش آگاه نیست * چون و چرا سوی او راه نیست
 بجائی که زهر آکند روزگار * از او نوش خیره مکن خواستار
 ز شب روشنائی نجوید کسی * کجا ۲ بهره دارد زدانش بسی
 یکی را بچاه افکنند با کلاه * یکی بی کلاه بر نشاند بکلاه
 سرانجام هر دو بخاک اندرند * زاختر بچنگ مغالک (۳) اندرند
 چپ و راست هر سو بتابم همی * سرو پای کیتی نیابم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش * جهان بنده و بخت خویش آیدش
 یکی جز بنیکی زمین نسیرده * همی از نزدی ۶ فرویز مرد
 یکی دان ازو هر چه آید همی * که جاوید با تو نیاید همی
 از این خواب نوشین سر آزاد کن * ز فرجام کیتی یکی یاد کن
 که کیتی نماند همی بر کسی * جو ماند بتن رنج یا بد بسی
 یکی روز مرد آرزو مند نان * دگر روز بر کشوری مرزبان
 چو جوئی همی زین سرای سینج * که آغاز رنج است و انجام رنج
 که فرجام هم روزمان بگذرد * زما نه پی ما همی بشمرد
 چنین است رسم سینجی سرای * نخواهد که مانی بدو در بجای
 چنین بود تا بود لردان سپهر * کهی پر زرد و کهی پر زهر
 به بیند کاین چرخ نا یابدار * نه پرورده داننده پرورد کار

(۱) پر کند (۲) که (۳) لودال (۴) قوم (۵) طی
 نکند (۶) خواری

چنین است و این را بی انداز دان * کراف ۱ فلک هر زمان تازه دان
 کهی زو فراز آید و که نشیب * لاهی شادمانی و کاهی نهیب
 یکی راهمی زفتی ۲ و ابلهی است * یکی را خردمندی و فرهی است
 بر این و بر آن بگذرد روز کار * خنک مردم پاک و پرهیز کار
 جهان جهان بر چنین است ساز * نماند بکس جز بدان مهره باز
 که در حقه بازی بود خوب روی * رباید ازین و نهد زیر اوی
 نبندم دل اندر سرای سینج * ننازم بتاج و ننازم بکینج
 هر آنچهیر کاید همی در شمار * سزد گر نخرانی و رایا یار
 جوانی که ایتر ۳ بماند دراز * هم از روز پیری نیابد جواز
 اگر سر بر آری بچرخ بلند * همان باز گردانست مستمند
 نماند بگیتی فراوان در نک * مکن روز بر خویش تار و تنک
 زمین که گشاده ندر از خویش * نماید سر انجام آغاز خویش
 نثارش بر از تاجداران بود * برش بر زخون سواران بود
 بر از مرد دانا بود دامنش * بر از خوب رخ چاک پیراهنش
 گذر جوی و چندین جهان را مجوی * کشش زهر دار و بخیره ۶ مجوی
 و دیگر که گیتی فسانه است و باد * چو خوابی که بیننده گردی باد
 چو بیدار گردد نیمند بچشم * اگر نیکویی دیدا کر ۷ در دوشم
 بگیتی درون تا کت آید جواز ۸ * کهی در نشینی کهی در فراز

(۱) قرب (۲) لثیم و ترش روی

(۳) اینجا (۴) مهات — رخصت

(۵) محتاج (۶) بیووده

(۷) یا (۸) اجل

چه با لنج و تخت و چه با رنج سخت * ببندیم هر اونه ناچار رخت
 سرای سپنج است هر چون که هست * بدو اندر ایمن نباید نشست
 اگر تاج داری اگر درد و رنج * همان بگذری زین سرای سپنج
 بدان ای پسر کاین جهان بیوفاست * پر از درد و تیمار و رنج و بلاست
 هر آنکه که باشی بدو شادتر * ز رنج زمانه دل آزادتر
 همان شادمانی نماید بجای * بیاید شدن زین سپنجی سرای
 تقو باد بر این کزنده جهان * بتر ز آشکارا مر اورا نهان
 چنین است لردار این چرخ پیر * ستاند ز فرزند پستان شیر
 اگر تاج داری و گر کفش تنک * نه بینی همی روز کار درنک
 جود دل بر نهی بر سرای کهن * کند ناز و بر تو بیوشد سخن
 نگه کن که در خاک جفت تو کیست * برین خواسته چند باید کر بست
 اگر چند مانی بیاید شدن * پس آن شدن نیست باز آمدن
 بدردم از این رتن اندر فریب * زمانی فریب و زمانی نشیب
 بمازی کری مانند این چرخ مست * که بازی بر آرد بهفتاد دست
 زمانی بیاد و زمانی بیغ * زمانی بخنجر زمانی به تیغ
 زمانی ده تخت و گنج و کلاه * زمانی غم و خواری و بند و چاد
 اگر تاج یابد جهانجوی مرد * و گر خاک آورد و خون نبرد
 بنا کام میرفت باید ز دهر * چه زو بوره تر یاک یابی چه زهر
 ندانم سر انجام فرجام چیست * بدین رفتن اکنون بیاید گریست
 چنین است فرجام آورد کلاه (۱) * یکی خاک یابد یکی فر و جاد
 همی بگذرد بر تو ایام تو * سرای جز این باشد آرام تو
 که دانند که چندین نشیب و فراز * به پیش آرد این روز کار دراز
 تنک ۲ روز کار از درازی که هست * همی بگذرانند سخنها ز دست

اگر چرخ گردون کشد زین تو * سر انجام خشت است بالین تو
 دلت را به تیمار چندین میند * بس ایمن مشو بر سپهر بلند
 تو بی جان شوی او بماند دراز * حدیثی دراز است چندین نیاز
 که بر کس نماند همی روز بخت * نه گنج و نه دایم شاهای نه تخت
 یکی را بر آرد بچرخ بلند * یکی را کند خوار و زار و نژند
 نه پیوند با آن نه با این بکین * نه شرم و نه دانش نه آئین و دین
 همان به که گیتی نمینی چشم * نداری ز کردار او مهر و خشم
 اگر بار دانه نینی بیای * سپهرت بساید نمایی بجای
 خرد نیست با کرد گردان سپهر * نه پیدا بود رنج و خشمش زهر
 که گیتی همی بر تو بر بگذرد * زمانه نفس را همی بشمرد
 همی پروراندت باشد و نوش * جز آواز نرمت نیاید بگوش
 یکا یک چو گوئی که لست زده مهر * نخواهد نمودن بید نیز چهر
 همه شاد باشی و شادی بدوی * همه راز دل بر کشادی بدوی
 یکی نغز بازی برون آورد * بدلت اندر از درد خون آورد
 چنین است گیهان نا یایدار * تو در وی بجز تخم نیکی مکار
 جهان را سراسر فسونی (۲) و باد * بتو نیست مرد خردمند شاد
 بکردار های تو چون بنگرم * فسوس ۳ است و بازی نمایم
 چنان دان که هر کوه را شناخت * درو جای آرام و بودن ساخت
 نگر تا نبندی دل اندر جهان * نباشی بدو ایمن اندر نهان
 که گیتی یکی نغز بازیگراست * که هر دم و را بازی دیگر است
 یکی راز ماهی بماه آورد * یکی راز ده زیر چاه آورد
 چنین است رسم سرای سنج * یکی زو تن آسان و دیگر برنج
 بر این و بر آن روز هم بگذرد * خردمند مردم چرا غم خورد

(۱) تاج (۲) مکر (۳) فریب

چنین است آئین چرخ باند * کهی شاد دارد کهی مستمند
 میند ایچ دل بر جهنده جهان * که با تو نماند همی جاودان
 جهان را چنین است ساز و نهاد * بیک دست بستد (۱) بدیگر بداد
 چنین است گیهان ۲ پردرد ورنج * چه نازی بنام و چه نازی بگج
 چو این روز کار خوشی بگذرد * نفس مرد دانا بسی نشمرد
 دروغ آزمای است چرخ باند * تو دل را بگستاخی اندر میند
 همی ترس از آن کن گزاینده دهر * مگر زهر ساید بدین یای زهر ۳
 اگر صد بود سال اگر صد هزار * گذشت آن سخن کامد راندر شمار
 چه کویم از این کنبد تیز کرد * که هرگز نیاساید از کار کرد ۴
 یکی را همی تاج شاهی دهد * یکی را بدریا بماهی دهد
 یکی را برهنه سرویا و دست * نه آرام و خورد و نه جای نشست
 یکی را دهد توشه از شهد و شیر * پیوشد بدبیا و خز و حریر
 سر انجام هر دو بخل اندرند * بتار یک دام هلاک اندرند
 چنین است آئین گردنده دهر * کهی نوش پیش آورد کلاه زهر
 اگر مایه این است سودش مجوی * که جستی همی رنجت آرد بروی
 چنین است کار سرای سینج * چو دانی که ایدر نمائی مرنج
 که داند کزین کنبد تیز کرد * از و سوز چند است و چندی نبرد
 جهان را ز کردار بدشرم نیست * کسی را بنزد کش آرم نیست
 همیشه بهر نیک و بد دسترس ۶ * ولیکن نجوید خود آرام کس
 یکی ژرف دریاست بن نایدید * در کنج رازش بدارد کلبید
 زمانه سراسر فریب است و بس * نباشد بسختیت فریاد رس
 جهان را نمایش چو کردار نیست * بدو دل سپردن سزاوار نیست

(۱) بگرفت (۲) جهان (۳) یاد زهر تریاق

(۴) عمل (۵) احترام-آبرو (۶) قادر

چو ما چرخ کردن فراوان سرشت * درود آن کجا باز و خود بکشت
 جهان چون من و چون تو بسیار دید * نخواهد همی با کسی آرمید
 نگه کن که این کنبد تیز کرد * نهانی ندارد مگر گرم و سرد
 چنین است رسم سرای سینج * نمائی درو جاودانی مرنج
 چنان دان که کیتی ترا دشمن است * زمین بسترو گور پیراهن است
 زمین کر گشاده کند از خویش * نماید سر انجام و آغاز خویش
 کنارش پر از تاجداران بود * برش پر ز خون سواران بود
 پر از مرد دانا بود دامنش * پر از ماهرخ چاک پیراهنش
 چو کوئی کرو من رسیدم بکام * نگه کن که آن کام بند است و دام
 خردمند کو یا ندارد بیا * که دارد سر اندر دم ازدها
 جهان را مخوان جز دلاور نهنگ * بخاید بدندان چو گیرد چنگ
 هر آنکس که دارد ز کیتی امید * چو جوینده خرماست از شاخ بید
 چه درویش باشی چه مرد درم * چه اثر و ن بود زندگانی چه کم
 چه بر کام دل کامکاری بود * چه بر آرزو تن بخواری بود
 اگر مرد کنجی اگر مرد رنج * نه رنجت بود جاودانه نه کنج
 چو شد اسپری ۳ روز هر دو یک است * کرافزون بود سال و کراند کیست
 چنین است کردار گردناده دهر * نگه کن کزو چند یابی تو بهر
 که روز جهان و مهان بگذرد * خردمند مردم چرا غم خورد
 ستاند ز تو دیگری را دهد * جهان ۴ جوانیش بیگمان بر جهد
 چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر * که از گردش روز بر کشت سیر
 که باری نژادی مرا مادرم * نگشتی سپهر بلند از سرم
 نه روز بزرگی نه روز نیاز * نماند همی بر لسی بر دراز

۱) درو گرد (۲) که (۳) طی - تمام (۴) جهنده

یکی را از خاک سیه بر کشد * یکی را ز تخت کبان در کشد ۱
 نه زین شاد باشد نه زان دردمند * چنین است رسم سپهر بلند
 جهان را چنین است آئین و سان * بگردد همی زان بدین زین بدان
 جهان را چنین است آئین و دین * نمائده است همواره بر به کزین ۲
 هر آنکس که دارد لرزای و خرد * بداند کاین نیک و بد بگذرد
 نماند بکس روز سختی و رنج * نه آسانی و شادمانی و کنج
 بدو نیک ما بگذرد بیمان * رهائی نیابد ز چنگ زمان
 سرای سینج است بر راهرو * تو کردی کن دیگر آید بنو
 یکی اندر آید دگر بگذرد * زما نی بمنزل چمد (۳) ۱ چرد
 چو برخیزد آواز طبل رحیل * بخاک اندر آید سرشیر و پیل
 تو بیرنج از کارها بر کزین * چو خواهی که یابی بداد آفرین
 اگر تخت یابی اگر تاج و کنج * و اگر چند بوبنده باشی برنج
 سرانجام جای تو خاک است و خشت * جز از تخم نیکی نباید کشت
 چنین است رسم سرای جفا * نباید لرز چشم داری وفا

مرأه

جهان کشت زاری است باز نک ربوی * درو و مرگ و عمر آب و ما کشت اوی
 چنان چون درو و است همواره کشت * همه مرگ را نیم از خوب و زشت
 گر ایوان من سر بایوان کشید * همان شربت مرگ باید چشید
 یکی سینه شیر باشدش جای * یکی لرکس و دیگری راهمای
 چه بیرون شود جان به بیرون کنند * نماند و کر سیصد افسون کنند
 همی رفت باید لرزین چاره نیست * مرا بدتر از مرگ یتیماره ۶ نیست
 (۱) زیر آورد (۲) خوشگذران
 (۳) خرامد (۴) لوچ - عزیمت (۵) درو کردن (۶) بلا - نصیب

اگر کشته کردیم بگذریم * سرد کر بچون و چرا نگریم
 هر آنکه که موی سیه شد سپید * بودن نماید فراوان امید
 نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ * نه جنگ آوران زیر خفتان و ترک
 همه کارهای جهان را دراست * مگر مرگ را کان درد دیگر است
 اگر عمر باشد هزار و دو بیست * بجز خاک تیره ترا جای نیست
 تو شادان دل و مرگ چنگال تیز * نشسته چو شیر زیان پرستیز
 همه مرگ را نیم پیر و جوان * که مرگ است چون شیر و ما آهوان
 اگر ترسی و کتر ترسی یکی است * بیا بد شدنمان کزین چاره نیست
 همه مرگ را نیم برنا و پیر * برفتن خرد بادهمان دستگیر
 سر انجام بستر بود تیره خاک * ببرد روان سوی زردان پاک
 بریزی بخاک از همه آهنی * اگر دین پرستی کر اهریمنی
 بزرگی بفرجام هم بگذرد * شکار است و مرگش همی بشکرد
 نیابد نسی چاره از دست مرگ * چو باد خزان است و ما هم چو برگ
 پیامی است از مرگ موی سپید * بودن چه داری تو چندین امید
 همه مرگ را نیم تا زنده ایم * به بیچارگی تن بدو داد ایم
 هر آنکس که زاید بیا بدش مرد * اگر شهریار استا کر مرد خرد
 نمائی همی در سرای سنج * چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
 بفرجام روز تو هم بگذرد * سپهر روانت بهی بسپرد (۴)
 سر انجام مرگ آیدت بیگمان * اگر تیره کر چراغ زمان
 چو سال جوان بر کشد بر چهل * غم روز مرگ اندر آید بدل
 چو يك موی گردد بر سر سفید * بیا بد کسستن ز شادی امید
 بمرگ بدان شاد باشی رواست * اگر چه تن ما همه مرگ راست

- (۱) جامه جنگ (۲) لاله خود
 (۳) شکار میکند (۴) پایمال کند

بگیتی در از مرگ خشنود کیست * که فرجام کارش نداند که چیست
 بدین داستان زد یکی شهر دیر * که کوشادی از مرگ من تو ممیر
 نژاید بجز مرگ را جانور (۱) * اگر مرد خواهی غم من مخور
 که باید بگیتی رهائی ز مرگ * اگر تن بیوشد ببولاد و ترك
 چو این شمع رخشان فرو بزمرد * بمردی کسی يك نفس نشمرد
 اگر خود نژادی خردمند مرد * نبودی ورا روز ننگ و نبرد
 ندیدی جهان از بنه (۲) به بدی * اگر که ۳ بدی مردا کر مه بدی
 کهان و مهان خاك را زادایم * بنا کام تن مرگ را دادایم
 چو هنگامه رفتن آید فراز * زمانه نگرده به پرهیز باز
 نژاید بجز مرگ را جانور * سرای سپنج است و ما بر گذر
 اگر تاج را نیم اگر خود و ترك * رهائی نیابیم از چنگ مرگ
 سر انجام بستر بود نه خاك * یکی را فراز و یکی رامگاه
 نشانی نداریم از آن رفتگان * که بیدار و شادند یا خفتهگان
 بدان کیتی از چندشمان برک نیست * همان به که آویزش مرگ نیست
 چه آنکس که اندر خرام است و ناز * چه آنکس که در دسترنج و نیاز
 کسی را ندیدم بمرگ آرزوی * ز بی راه واز مردم نیکخوی
 چه دینی ۸ چه اهریمن بت پرست * ز مرگند بر سر نهادن دودست

ازوم مرگ

اگر خود بهمانی بگیتی دراز * زرنج تن آید برفتن نیاز
 نماید کسی خود بگیتی در ز * که ناید برفتن مر او را نیاز

(۱) صاحب روح (۲) اصلا — از بیخ (۳) بوجک
 (۴) بزرگ (۵) کودال (۶) در آویختن (۷) بد اخلاق
 — کمر (۸) متدین

بدایکه که خم کردت یال و پشت * بجز باد چیزی نداری بهشت
 گرانی در آید ترا درد و کوش * نه تن مانندت بر یکی سان نه هوش
 نه بینی چشم و نه یوئی بیای * بکوئی بیانك باند ای خدای
 مرا پیش خود بر بزودی نه دیر * که گشتم من از خاك تار يك سیر

ضعف انسانی در مقابل جهان

تو با آفرینش (۲) بسند (۳) نه * مشو تیز چون برورنده (۴) نه
 چه گفت آن خردمند برای و هوش * که با اختر ه بدبردی مگوش
 چه سازی که چاره بدست تو نیست * درازست و در دام و شست تو نیست
 میاشید گستاخ با این جهان * که او بدتری دارد اندر نهان
 چنان رفت باید که آید زمان * مشو تیز با گردش آسمان
 جهان بر شکست است چون بنکری * ندارد کسی آلت داوری (۷)
 که بخت بدامت ازدهای دزم ۸ * بدام آورد شیر شرزه بدم
 بوردی نیابد کسی زو رها * چنین آمد این تیز چنگ ازدها
 چو چوكان فلک ما چو گودر میان * برنجیم از دست سودو زبان
 فلک تند خوی است باهر کسی * تو با او مکن تند خویی بسی
 ز خاکیم و هم خالک را زاده ایم * به بیچارگی تن بدان داده ایم
 ز گردون گردان که یارد گذشت * خردمند کرد گذشته نکشت
 چنین گفت کر دور جرخ باند * چو خواهد رسیدن کسی را گرد
 برهیز چون باز دارد کسی * و کرسوی دانش کرایده بسی

(۱) کردن و دوش و بازو (۲) جهان (۳) کافی
 - هم نبرد (۴) قادر - پروردگار (۵) بخت بد (۶) دام ماهی
 (۷) وسیله نزاع و محاکمه (۸) خشمناک (۹) میل کند روی آورد

چنین است رسم سرای جهان * همی راز خویش از تو دارد نهان
 نسازد تو ناچار با او بساز * که روزی نشیب است و روزی فراز
 چنین بود تا بود چرخ روان * توانا بهر کار و ما ناتوان
 و رایدون که با ما نسازد جهان * بسازیم ما با جهان جهان (۱)
 سپهر روان را چنین است رای * نداریم با رای او هیچ پای
 دلی رایبر از مهر دارد سپهر * دلی رایراز کین و آژنگ ۳ چهر
 جهان را بدان بازهل و کافرید * وزو آمد این آفرینش یدید
 چنین داد پاسخ که او را بگوی * که راز جهان تا توانی بجوی
 نداند کسی راز گردان سپهر * نه هرگز نماید بما نیز چهر
 چنان چون بکارد فلک بدرویم * بدو کام (۵) و نا کام ما بکرویم
 از او کالبد راست سودوزیان * چو دانا بود و زو ترسدروان
 مبادا که گستاخ باشی بدهر * که زهرش فزون باشد از پای زهر
 ازو هرچه یابی بدل کن پسند * گرایدون که جانرا نخواهی گزند
 مدان خویشتن را بجز ناتوان * اگر دسترس باشدت یک زمان
 زمانه زمانی است چون بنکری * ندارد کسی آلات داوری

حلم و صبر

هر آنکس که اواز کنه کار چشم * بخوابند و آسان فرو خورد خشم
 فرو نیش هر روز افزون شود * شتاب آورد دل پراز خون شود
 کنه کار باشد تن زیر دست * نگر مردم باک یزدان پرست
 اگر زو دل شاه کین آورد * همه رخنه در داد و دین آورد

(۱) جهنده - کریزان (۲) مقاومت (۳) چین
 ابرو و پیشانی (۴) باز گذار (۵) خواه و ناخواه
 (۶) تن (۷) بخوابانید

ستون خرد داد و بخشایش است * در بخشش اورا چو آرایش است
 چو بخشایش آرد بخشم اندرون * سر راستان خواندش رهنمون
 و گر آنکه مغزش نجو شد زخشم * بخواهد بخشم از کنه کار چشم
 ببخشد کنه چون شود کار مکار * نباشد سرش تند و نا بردبار
 چهارم که از کهنتر بی کناه * نجو شد سر نامور یادشاه
 هر آنکس که باشد بزندان شاه * کنه کار اگر مردم بیکنانه
 بفرمان یزدان بیاید کشاد * بزندان اندرون اینچنین کرد یاد
 و گردنش باشد و شوخ و شوم * بیردخت باید از روی بوم
 که تار و زوارون بر او نکند درد * تباهی سوی خان مردم برد
 چنین داد پاسخ که چون بردبار * بود مردم افسر بیاید بکار
 خردمند کودل کند بردبار * نباشد چشم جهاندار خوار
 کناه از کنه کار بگذاشتن * پی مردمی را نکند داشتن
 در بردباری و بخشایش است * که تن را بدو نام و آسایش است
 کشاده دلان را بود بست یار * انوشه کسی کو بود بردبار
 ببخشای بر مردم مستمند * ز بد دور باش و ترس از گزند
 بیاده افرو بیکنانها ن مکوش * بگفتار بد کوی مسپار لوش

میانۀ دوی

هر آنکس که باشد خداوند کا * میانجی خرد را کند بردوراه
 نه تیزی نه سستی بکار اندرون * خرد باد جان ترا رهنمون

(۱) تفسیر کتاب اوستا (۲) خالی باید کرد (۳)
 تا زنده است (۴) خرم - جاوید (۵) عذاب - مکافات
 (۶) تخت

ز کار زمانه میانه کزین * چو خواهی له یابی زخلق آفرین
 کسی کو میانه کزیند ز کار * پسند آیدش کردش روز کار
 ستوده کسی کو میانه کزید * تن خویش را آفرین کسترید
 چوداری بدست اندرون خواسته * زر و سیم و اسبان آراسته
 هزینه ۱) چنان کن که بایدت کرد * نباید فشاند و نباید فشرد
 میانه کزینی بهمانی بجای * نباشد جزاز نیکیت رهنمای
 میانه کزین در همه کار کرد * به پیوستگی هم به تنک و نبرد
 همان نیز نیکی باندازه کن * ز مرد جهان دیده بشنو سخن
 بمؤید چنین گفت پیروز شاه * که خواهش زیزدان باندازه خواه
 چو خواهش زاندازه بیرون شود * از آن آرزودل پراز خون شود

(۱) خزینه



خاتمه

فهرست

صفحه	صفحه	صفحه
۷	۲ شرح حال فردوسی	مقدمه
۱۴	۱۱ نیکی و بدی	پروردگار
۲۲	۲۰ ستایش و فواید سخن	شجاعت و جنگجویی
۳۱	۲۷ نژاد و هنر	کوشش و کار
۳۵	۳۳ پاداش	بخشش و رادی
۳۶	۳۶ جمع کردن مال	قناعت
۳۷	۳۷ رشک	امید
۳۸	۳۸ حرص و بخل	بیوفائی غداری
۴۱	۴۱ اذعان بنقص خویش	نیت خوب
۴۴	۴۲ شادی	خرد
۴۷	۴۶ امر محال	دوست و دوستی
۴۸	۴۷ دشمن	پیمان
۵۰	۴۹ ایمنی	اغتنام فرصت
۵۱	۵۰ اعتدال در غذا	نمام
۵۱	۵۱ قضا	عیبجویی
۵۲	۵۲ ستایش	تملق و فریب
۵۲	۵۲ میراث	ثبات
۵۴	۵۳ خطر	دست بالای دست
۵۵	۵۴ ایران	توبه
۵۸	۵۵ تأمل و تجرّب	دانش
۶۱	۵۹ بی‌آزاری و رحم	عدل و نصف
۶۳	۶۲ فرزند	بیکاری و سستی
۶۵	۶۵ تواضع	نام

صفحه	صفحه	
۶۸	۶۷ سفاک	دیو
۶۸	۶۸ هم‌نشین	غفلت و غرور
۶۹	۶۸ جهان‌داری	مردم بد سرشت
۷۰	۷۰ اسرار جهان	احترام نیاکان
۷۱	۷۱ دبیری	راز
۷۲	۷۲ خواب	ستیزه
۷۳	۷۲ خونریزی	مقاومت با عشق
۷۴	۷۴ علو همت	شاه
۷۵	۷۵ هوی و هوس	استعداد و تخصص
۷۶	۷۶ مسالمت و مدارا	اقوام
۷۹	۷۹ درنگ و ثبات	حق با غالب است
۸۲	۸۰ بیوفائی جهان	راستی
۹۱	۸۹ لزوم مرگ	مرگ
۹۲	ضعف انسان در مقابل جهان	

غاطننامه نصایح فردوسی

صفحه	سطر	غاط	صحیح
۵	آخر	مفحوم	مفهوم
۱۱	۵	دارد	گردد
۱۲	۷	خواب	خواب و
۱۳	۱۱	مکنجد	نکنجد
۱۷	۹	خوانندگان	خواهندگان
۲۵	۸	پادشاه	پادشا
۲۷	۱۰	آمد	آید
۲۸	۳	رنجبر	رنج بر

صفحه	سطر	عناص	صحیح
۲۸	۵	بکنجو و برنجو	بکنج و برنج و
۲۹	۱۱	تن و آسانی	تن آسانی
۳۸	۱۲	وزر	ووزر
۳۸	۱۹	یارای	بارای
۴۵	۱۹	شمر	مشم
۴۶	۶	(مصراع دوم) بود	شود
۴۷	۱۱	نیاز	نیازد
۴۸	۹	وخواار	خوار
۵۰	۱۱	اندش	آیدش
۵۱	۱۶	نبایدت	بیایدت
۵۱	۱۹	این بیت زاید است	
۵۲	۴	بخشش	بخشش
۵۳	۴	جوئی	بوئی
۵۳	۸	بنکرد	ننکرد
۵۶	۱۳	به از	نه از
۵۶	آخر	کیاه	گناه
۵۷	۱۳	آموزش	آموزشی (۲)
۶۲	۵	بسی	کسی
۶۲	۱۴	آئین و	آئین
۶۲	۱۷	بیاید	نباید
۶۳	۱۴	هشیاران	هوشیاران
۶۴	۳	چوپان	چونان
۶۴	۱۸	(مصراع ۲) فرزند	پیوند
۶۴	آخر	نخواهد	نخواهد
۶۵	۱۳	براین	براین بر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۷	۸	سفله کان	سفلگان
۶۹	۲۱	بلندی	پندی
۷۱	۱۴	وسزاوار	وسزاوار
۷۳	۷	یگدمی	یکدلی
۷۴	۴	نیاید	نیاید
۷۴	۱۵	بواست	بوده است
۷۶	۲	دروا	روا
۷۶	۱۲	بین	مبین
۷۶	۱۲	کین	کن
۷۷	۱۴	آزرم	آزرم
۷۹	۴	زید لی	زد یکی
۷۹	۱۷	استی ر	راستی
۸۰	۲۱	کر	کزر
۸۰	۲۱	شدو	شود
۸۱	۲	بینیش	نیستش
۸۱	۱۴	راسلی	راستی
۸۱	۲۰	بایکتر	باریکتر
۸۲	۲	داستان	داستان زد
۸۳	۲۱	به بیند	به بینید
۸۴	۱۲	که	گر
۸۴	۱۵	دارو	دارد
۸۴	۱۸	نشینی	نشیمی
۸۷	۷	ترایند	گراینده
۸۷	۷	کامدر	کامد
۹۲	۱	بدایکه	بدانکه